

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228775

UNIVERSAL
LIBRARY

Osmania University Library

Call No. ^ص ۸۹۱۵۰۱.۹ Accession No. P. 1852

Author ^ش ^ا میری بیلی

Title ^م شرفیلائی

This book should be returned on or before the date last marked below.

شعر و زندگی

به انتخاب:

مهدی سپهری

آثاری از مهدی سهیلی: P. 1852

- خوشمزگیها «دو جلد»
● فکاحیات سهیلی
● زمکپاش
● مادر حوا
● چوب دوسرطلا
● الاراجیف
● خیام و سهیلی
● سردبیر گنج
● دزد ناشی که به کاهدان زد
● کاروانی از شعر «ده جلد»
● گنجینه سهیلی «پنج جلد»
● مشاعره
● گنج غزل
● بزم شاعران
● شاهکارهای سعدی
● شاهکارهای صائب و کلیم
● سرود خدا
● ضرب المثلهای معروف ایران
- ترجمه:
● سخنان حسین بن علی علیه السلام
مجموعه شعر:
● دو قطره اشک
● اشک مهتاب
● سرود قرن
● عقاب
● نگاهی در سکوت
● طلوع محمد
● از خاطر من
زیر چاپ:
● مرا صدا کن
- آنچه از آثار سهیلی بزبان بیگانه
ترجمه شده است:
● هشت داستان کوتاه در شوروی
(مسکو) به سال ۱۹۵۸

نشانی‌های مؤلف:

دفتر کار: خیابان شمیران - باغ صبا - ایستگاه سلیم - ساختمان بنی هاشمی
شماره تلفن: ۲۲-۳۲-۷۵ شماره صندوق پستی ۲۶-۲۵



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

سهیلی، مهدی

شعر و زندگی

چاپ اول: ۱۳۵۶

چاپ: چاپخانه بهمن - تهران

شماره ثبت کتابخانه ملی: ۱۵۲۳-۱۱/۲۹/۱۳۵۳

کلیه حقوق برای مهدی سهیلی محفوظ است.

سخنی با سخن‌نیوش

هر انسان، وابسته به دو گونه زندگیست: زندگی روحی و جسمی. و برای هر يك از این دو نوع زندگی، نیازمند به برنامه‌ای و چراغ هدایتی.

پیامبران و اولیاء خدا در هر دو زمینه، گنجینه‌های فنا ناپذیری به بشر ارزانی داشته‌اند و خوشبخت مردمی که با آن منابع سرشار الهی آشنا هستند.

شاعران متفکر پارسی نیز در این راه آثار پربار داشته‌اند، اگر در آثارشان تفحص و توغل کنیم. قوای دماغی و روحی ما نیرومند خواهد شد و به معاش و معاد خود با روشن بینی خواهیم نگرست. من بدنبال این عقیده، مجموعه‌ای از این دست آثار فراهم آوردم و بدان سبب که رهگشا و راهنمای زندگیست. بر آن نام شعر و زندگی نهادم. آنچه در این کتاب از نظر تان میگذرد از دو حال بیرون نیست یا با تان شما و زندگی مادی و معیشت و روابط اجتماعی شما مرتبط است یا با روان و جهان معنوی شما.

آنچه مسلم است اینست که هر خطیب و نویسنده میتواند با بهره‌گیری از این مجموعه بر چاشنی سخن و نوشته خویش بیفزاید. چه بسا که تلفیق يك قطعه از این کتاب با خطابه و سخنی، سخن سخنور را به اوج ببرد و نوشته نویسنده را عروج بخشد.

هر کس که جویای بینشی در دنیای مادی و روحی است از خواندن این کتاب نه تنها بی نیاز نیست بلکه سخت بدان نیازمند است.

شاعران متفکر در این مجموعه، چون یک دوست، یک معلم مهربان و یک راهنمای راه‌شناس بما درس زندگی میدهند. از روابط ما با دیگران سخن میگویند، آداب معاشرت و سفر و حضر بما میآموزند، در تربیت فرزند و روش دوست‌گزینی بر راهنمایی ما میپردازند و راه خور و خواب، خشم و شهوت و سود و زیانی که بر آنها مترتب است بما مینمایانند.

همچون روانشناس و روانپزشک در مسائل نهادی رنجش‌های ما از دیگران، حسدها، حرص‌ها و همه پدیده‌های روحی ما کنگاش میکنند. آنان همچون راهنمایان خدائی، ما را با آفریننده، آفرینش، سیر معنوی، خویش‌شناسی و خداشناسی آشنا میسازند.

این کتاب همچون دانشگاهی است که استادان و معلمانی مهربان و خردور و اندیشمند با مردم روی زمین سخن میگویند و حاصل تجربه‌ها، آزمون‌ها و سیرهای اجتماعی و معنوی و الهی خویش را خالی از طمع و پاداش در طبق اخلاص می‌نهند بدان امید که شاید بشر گم‌کرده راه آزمند و این ره‌نورد از رحم تا لحد، خویش را بیشتر بشناسد و بدانند بیش از رحم منازلی در پشت سر داشته است و پس از لحد هم مراحلی در پیش رو خواهد داشت.

من این مجموعه را از سرفتن فراهم نیاورده‌ام، بلکه بر آن شدم تا ندیم و مصاحبی سودمند برای مردم عزیز ایران برگزینم.

در این کار رسالتی را حس کرده‌ام، با خود اندیشیده‌ام که ما در هر قدم مادی و معنوی بایک مشکل و یک علامت سؤال روی در روئیم.

مردمی سرگشته‌ایم که در غرقاب تکنولوژی نزدیک به هلاکت هستیم. نزدیک است که معنویت و احساس و روح ما در زیر سم نوسن بادپای ماده پرستی و جهل نابود و ناپدید شود. دریغا ما در پنجهٔ زمانه‌ای هستیم که دین و اخلاق و عرفان شرق در سموم تحفه‌های غرب میسوزد و رو به زوال مینهد.

ما در چنین جهان بی‌امان و در غرقاب چنین «خودفراموشی‌ها» نیازمند به معلمان روحی هستیم که لحظه‌ای به خودمان آورند و عتاب آغازکنند. که ای انسان به کجا می‌روی؟ چه می‌پوشی و چه مینوشی؟ چرا بجای انس و الفت و تفاهم، درنده‌خوئی و نامردمی آغاز کرده‌ای؟ چرا خدا و خویش را از خاطر برده‌ای؟ چرا چندین چراغ داری و بیراهه می‌روی؟ چرا؟

چه سرگشته‌ایم که جسم و جان و دنیا و آخرت‌مان در گره‌بند اشکال است و مشکل‌گشائی نمی‌طلبیم. ره‌گم کرده‌ایم و بدببال، دلیلی بر نمی‌بخیزیم. همه وجودمان سؤال است و از پاسخگویان می‌گریزیم.

چرا نخواهیم پیش از آنکه ذلت سؤال را تحمل کنیم، از اندیشمندی جامعه‌شناس و مجرب و مرشد و رهنمائی دقیق‌ال نظر و دورنگر پاسخ بگیریم و برای دیدن دنیای صورت و سیرت و ماده و معنا چشم دیگری بیاوریم و عالمانه‌تر و عاقلانه‌تر به دنیای نزدیک و دورمان بنگریم؟ چرا نخواهیم؟

ای عزیز!

اگر يك قطعه شعر از این کتاب در سراسر عمر، حتی برای یکبار دستگیر و رهنمای تو باشد من پاداش خود را دریافت داشته‌ام.

مردادماه یک‌هزار و سیصد و پنجاه و چهار خورشیدی

مهدی سهیلی

فهرست موضوع‌ها

موضوع	صفحه	سطر	موضوع	صفحه	سطر
توحید	۱۱	۸-۷	خودشناسی	۱۷	۵-۴
	۱۲	سراسر صفحه		۵۴	۳-۱
	۱۳	۵-۱		۱۲۴	۵-۴
	۱۸	۵-۲	مرغ	۱۷	۸-۶
	۵۷	۸-۳		۲۴۳	۶-۵
	۵۸	سراسر صفحه	جلوۀ معشوق		
	۵۹	سراسر صفحه	در نظر عاشق	۱۸	۸-۶
	۶۰	۶-۱		۱۹	۵-۲
	۷۷	۳-۲	عشق راستین	۱۹	۸-۶
	۸۶	۷-۱	سخن گفتن موجودات		
	۱۳۴	۷-۶	با انسان	۲۱ و ۲۰	سراسر صفحه
	۱۸۰	۹-۴	چشم دل	۲۳	۵-۱
	۱۸۱	۶-۱	پنج حسن پنهانی	۲۳	۷-۶
	۲۴۲	۴-۲	پند پیامبر اکرم به		
	۲۷۳	۱	علی علیه السلام	۲۴	۶-۲
	۲۸۱	۱	مقام مرددانا	۲۴	۸-۷
	۲۲	۲-۱	علم و دانش	۲۵	۸-۳
قرآن	۲۷	۸-۷	ایثار	۲۶	۴-۱
	۲۸	۳-۱	جان و کن	۲۶	۷-۵
	۱۳	۸-۶	آدمی و بهائم	۲۷	۲-۱
مقام رسالت	۱۴	۵-۱		۷۱	۸۶
	۲۰	۳-۲		۲۳۲	۷
	۱۴	۸-۶	خشم و شهوت	۲۷	۶-۳
مقام علی علیه السلام	۱۵	سراسر صفحه		۶۹	۷-۵
	۱۶	سراسر صفحه		۷۳	۸-۵
	۱۷	۳-۱		۷۴	۵-۱
	۲۲	۴-۳	سیرانسان	۲۸	۸-۷
اولیاء خدا	۲۲	۸-۵	فنای در معشوق	۲۹	۸-۴
	۱۱	۶-۳		۳۱	۸-۲
کدورت دل					سراسر صفحه

موضوع	صفحه	سطر	موضوع	صفحه	سطر
تقسیم خلق عالم	۳۲	۸-۱	شکر نعمت	۴۰	۸
فرق انسانها	۳۲	۸-۳		۶۲ و ۶۱	
	۳۳	سراسر صفحه		۶۳	۸-۷
	۲۴۵	۸	طعنہ بر پاکان	۴۱	۲-۲
وجوب راهنما			سنت بد	۴۱	۴-۲
ودلیل	۳۴	۲-۱	صفات ناپسند	۴۲	۲
محدود کردن			صبر خدا	۴۲	۳
آرزو	۳۵	۲-۱	پاس مردان خدا	۴۳	۵
بخش به قدر			همخوانی	۴۴	۶
استعداد	۳۵	۸-۳		۴۵	۸-۵-۲
گریه	۳۶	سراسر صفحه	اقتضای طبیعت	۴۵	۸-۵-۲
	۳۷	۶-۲	همنشینی	۴۵	۶-۵
اختیار	۳۷	بیت آخر		۴۷	۲ تا پایان
	۳۸	سراسر صفحه		۴۸	۱ تا پایان
قضا و قدر				۷۲	۶-۱
	۳۹	۶-۱		۸۷	۴-۱
	۳۲۷	۲-۱		۱۲۳	۸
	۳۳۳	۶-۵		۹۲	۷-۶
همدلی	۳۹	۸-۷		۱۱۹	آخر
	۴۰	۲-۱		۱۳۳	۳-۱
اراده حق	۴۰	۴-۳		۲۴۳	۴-۳
مکافات	۴۰	۶-۵		۲۶۳	۵
	۴۱	۸		۲۶۶	۷
	۴۲	۸-۴-۱		۲۸۴	۴
	۴۳	۴-۱		۲۸۵	۳
	۱۱۳	۷-۶	عادت	۴۵	۵-۲
	۱۲۰	۲-۱	جفت جوئی	۳۹	۵-۳
	۲۸۳	۲	قیاس به نفس	۳۹	۸-۶
	۳۱۶	۶			
	۳۳۰	سراسر صفحه			

موضوع	صفحه	موضوع	موضوع	صفحه
صبر و تحمل	۶۰	۱ تا پایان	قیاس غلط	۵۰
	۶۱	تا پایان	بیرنگی	۵۱
	۱۲۸	۵-۲	قاضی جاهلیست	۵۲
	۲۲۹	۸-۶	میان دو عالم	۵۲
	۲۴۳	۳-۱		۵۳
	۲۶۶	۴-۳	کوردلی	۵۳
	۲۶۹	۴ تا پایان		۵۴
	۲۷۰	۴-۳		۵۵
	۲۸۱	۸-۵	طلب معنا	۵۳
	۳۰۶	۸	پذیرش معنا	۶۰
امیدواری	۶۱	۲	روزی	۵۵
	۲۶۷	۵-۱		۱۰۱
محبت و دوستی	۶۳	۴-۳		۲۳۵
	۶۴	۱	توکل	۵۵
	۹۷	۷-۵		۵۵
	۱۱۰	سراسر صفحه		۵۶
	۱۲۵	۸-۱		۱۶۳
	۱۳۵	۴		۲۶۲
	۱۳۶	۵		۲۶۵
	۱۳۷	۶		۲۶۶
	۱۴۲-۱۴۳	۳		۲۶۹
	۱۴۴	۲		۲۷۰
	۱۴۵	۴-۱		۲۸۹
	۱۴۶	۶-۳		۳۰۱
	۱۴۷	۲	کوشش	۵۷
	۱۵۰	۸-۷		۶۵
	۱۵۴	۶-۱		۶۶
	۱۵۵	۴-۱		۶۷
	۲۳۰	آخر		۱۱۲
	۲۴۰			

موضوع	صفحه	موضوع	صفحه
محبت و دوستی	۲۵۰	۱	۲۵۰
	۲۵۶	۶-۴	۲۵۶
	۲۶۲	۵	۲۶۲
	۲۶۳	۲	۲۶۳
	۳۱۹	۷	۳۱۹
	۳۲۱	۲	۳۲۱
	۳۲۸	۸-۵	۳۲۸
	۳۲۹	۵-۴	۳۲۹
سکوت	۶۴	۸	۶۴
	۶۵	۶-۱	۶۵
	۸۸	۷-۱	۸۸
	۱۲۶	۶-۵	۱۲۶
	۲۴۰	۲-۱	۲۴۰
	۲۷۱	۳-۱	۲۷۱
	۳۰۷	۵	۳۰۷
	۳۲۰	۳	۳۲۰
خواستن و توانستن	۶۶	۳-۲	۶۶
خودفریبی	۷۸	۸-۷	۷۸
	۸۱	۳-۱	۸۱
نگویش نومیدی	۶۷	۷-۵	۶۷
فضیلت ادب	۶۷	۸	۶۷
	۶۸	سراسر صفحه	۶۸
ترك هوای نفس	۶۹	۴-۱	۶۹
	۷۳	۴	۷۳
اعتنای فرصت	۱۸۳	۹-۱	۱۸۳
	۱۸۷-۱۸۶	۹-۱	۱۸۷-۱۸۶
	۱۸۸	۶-۱	۱۸۸
	۲۵۴	۵-۳	۲۵۴
	۲۶۰	۶-۵-۲	۲۶۰
موضوع	صفحه	موضوع	صفحه
۶-۳	۲۶۱		
۵	۲۷۱		
	۲۷۲		
۳	۲۷۳		
۳	۲۷۵		
۷-۶	۳۰۸		
۷-۵	۳۰۹		
۶-۵	۸۱	غفلت	
۹-۵	۸۷		
۷-۱	۸۸		
۳-۲	۱۰۳		
۵-۴	۱۳۴		
۹-۱	۱۹۲		
۴-۳	۲۸۰		
۷	۲۸۰		
۵-۱	۳۰۸		
۷-۶	۸۲	عاقبت اندیشی	
۱	۸۳		
۸-۶	۲۲۹		
۴	۳۱۱		
۸-۳	۷۹	دنیا دنیاداری	
۴-۱	۸۲		
۷-۵	۹۰		
۳-۱	۹۱		
۷-۶	۹۹		
۷	۱۰۰		
آخر	۱۱۱		
۳-۲	۱۱۲		
۵-۱	۱۶۴		

موضوع	صفحه	سطر	موضوع	صفحه	سطر
دنیا-دنیاداری	۱۹۱	۹-۱			
	۲۲۹	۵-۴			
	۲۳۰	۲-۱			
	۲۴۰	۸-۷			
	۲۴۱	۸			
	۲۴۳-۲۴۴	۸-۷			
	۲۴۵	۴-۳			
	۲۴۷	۷-۶			
	۲۵۰	۵			
	۲۵۵	۷-۵			
	۲۵۶	۳-۲			
	۲۵۷	۷			
	۲۵۸	۷			
	۲۶۲	۷			
	۲۶۳	۱			
	۲۶۴-۲۶۵	۸			
	۲۷۱	۶			
	۲۷۲	۴-۳			
	۲۷۲	۷			
	۲۷۵	۷			
	۲۷۶	۸			
	۲۷۷	۱			
	۲۷۸	۴			
	۲۸۰	۸-۲			
	۲۸۱	۶			
	۲۸۲	۸			
	۲۸۴	۷			
	۲۹۹	۷-۶			
	۳۰۸	۲			
پند و موعظت	۱۹۹ تا ۲۲۸	سراسر صفحه			
	۲۵۰	۲			
	۲۵۲	۸-۵			
	۲۸۳	۸-۳			
	۲۹۰	۷-۲			
استدلالیان	۷۴	۸-۶			
	۷۵	۳-۱			
رازپوشی	۶۹	۸			
اندیشه	۷۰	۶-۵			
پندار	۷۰	۸-۷			
(داستان روستائی و گاو)					
	۷۱	۳-۱			
	۷۱	۵-۴			
	۲۴۲	۸-۷			
تن پروری -					
شکم پرستی	۷۷	۳			
	۸۱	۴			
	۱۶۰	۹-۱			
	۱۶۱	۸-۱			
	۱۶۲	۸-۱			
	۲۳۱	۴-۳			
کوتاه نظری	۷۷	۸-۵			
	۷۸	۶-۱			
تقلید	۸۰	۸-۶			
حرص و					
مال اندوزی	۷۶	۶-۱			

موضوع	صفحه	سطر	موضوع	صفحه	سطر
مال اندوزی	۱۴۸-۱۴۹	۸-۱		۲۹۳	۲-۱
	۲۴۶	۸-۵		۳۰۰	۶-۱
	۲۶۳	۴-۳		۳۰۷	۱
	۲۷۲	۸		۳۰۹	۱
	۲۷۸	۵		۳۱۱	۳
	۲۸۰	۷	غم	۱۲۲	۸-۷
	۲۹۵	۳-۱		۱۰۶	۸-۶
	۲۹۶	۴-۲	مردم آزاری	۹۷	۸-۷
	۳۱۰	۳		۹۸	۲-۱
	۳۱۷	۱		۱۰۱	۲-۱
	۹۶	۷-۲		۱۳۰	۲
عمر	۱۱۹	۳-۲		۲۴۸	۳-۱
	۲۴۴	۴-۳	تواضع	۱۵۰	۸-۷
	۲۶۹	-		۱۵۱	۸-۱
	۳۰۶	۴		۱۵۲	۴-۱
	۳۱۱	۶		۱۵۳	۸-۱
	۳۱۴	۲	حسد-حسود	۷۶	۸-۷
	۳۲۷	۴-۳		۹۴	۵-۱
خودسازی	۱۰۵	۸-۱		۱۳۲	۷-۶
	۱۰۶	۲		۲۵۹	۸-۶
استغناى طبع	۱۱۱	۷-۴		۲۷۴	۱
	۱۱۴	آخر		۳۱۸	۷
	۱۳۴	آخر	تعصب	۷۳	۳-۱
	۲۵۳	۷	زشتخوئى	۷۷	۱
	۲۷۵	۵	ضرورت		
	۲۷۸	۶	سخن گفتن	۸۹	۴-۱
	۲۸۴	۸	دوران ديشى	۸۹	۵
	۲۸۹	۶-۵		۱۲۷	۴-۳
	۲۹۱	۶-۴	سنجیده گویى	۸۹	۸-۶

موضوع	صفحه	موضوع	موضوع	صفحه	موضوع
		حالات گوناگون	۲-۴	۹۰	
۸-۶	۱۰۲	آدمی	۷-۸	۹۱	توانگر و درویش
۵-۴	۱۰۳	مستمع و متکلم	۱-۳	۹۲	ضعف و قوت
۲-۱	۱۰۴	سیاه دل	۲-۵	۹۲	فر و مایه
۴-۳	۱۰۴	اکرام بر سائل	۵-۷	۱۲۰	
۶-۵	۱۰۴	نور معرفت	۱-۲	۹۳	خطر دشمن
۳-۲	۱۱۱		۲-۵	۲۴۷	
۲	۱۰۷	زاهد زر پرست	۳-۷	۹۳	عدم اصالت
۶-۴	۱۰۷	عالم بی عمل	۶-۷	۹۴	جو انمردی
۴-۲	۱۲۶		۲	۱۱۰	
۷-۶	۱۳۲		۶-۸	۱۲۴	
۵-۳	۱۰۸	عالم و عابد	۱-۳	۹۷	احتر از از بدی
۷-۶	۱۰۸	فروتنی	۳	۹۸	دم غنیمت است
-	۱۰۹	گردن فرازی	۶-۷	۹۸	نشانی دوست
۳	۱۱۰	زکوة	۲-۳	۹۹	صلح با دشمن
آخر	۱۱۰	قناعت	۲-۵	۹۹	آه خستدلان
۷-۶	۲۹۵		۱-۸	۱۰۰-۹۹	نمک ناشناسی
آخر	۱۱۳	اتحاد و اتفاق	۲-۴	۱۰۰	بستن دهان مردم
۴-۳	۲۳۰		۷	۱۰۴	
۶-۲	۲۹۸		۵-۶	۱۰۰	خو یستن داری
۳-۲	۱۱۴	دشمن دوست نما	۶-۷	۱۰۱	گرسنه ایمان ندارد
۵-۴	۱۱۴	شجاعت زندگی	۳	۱۰۲	
۷-۲	۱۱۵	پختگی و دانائی	۱-۹	۱۷۹-۱۷۸	
۶-۵	۱۱۶	دوست نادان	۱-۳	۱۸۰	
		مهر و قهر بی	۱-۲	۲۴۴	
		هنگام	۳	۱۰۲	عیب جوئی
۸-۷	۱۱۶	گریز از مردم بد	۱-۹	۱۷۹-۱۷۸	
۸-۷	۱۱۶	عدم تناسب	۱-۳	۱۸۰	
۲-۱	۱۱۷	لفزش در برابر	۱-۲	۲۴۴	
۳-۱	۱۱۸	خوب رویان	۶	۲۷۳	
			۲-۵	۱۰۲	عجز آدمی

موضوع	صفحه	موضوع	صفحه
دریغ		چاپلوس	۱۲۸
برمرگ عزیز	۱۱۸		۱۳۳
حالت مرگ	۱۱۹	یهود و مسلمان	۱۲۹
بیوفالی	۱۱۹	چشم تنگی	۱۲۹
ثانی	۱۲۰	ارزش در	
عشق پیرانه سر	۱۲۱	کمیابی است	۱۳۰
پادشاه و درویش	۱۲۲		۱۳۱
تربیت و		باطن بد	۱۳۱
تربیت فرزند	۱۲۲	جائیکه درنگ	
	۱۲۰	خطاست	۱۳۱
	۱۲۱	سعایت بزرگان	۱۳۱
	۱۲۲	مردم پست	۱۳۲
عقل معاش	۱۲۲		۱۳۴
	۱۲۳	یتیم نوازی	۱۳۹
تغییر هسری	۱۲۳		۱۴۰
فرزند بد	۱۲۴	سعادت	۱۵۶
قابلیت	۱۲۳		۱۵۶
	۲۸۰		۱۵۷
مردم آزموده	۱۲۵	عبادت ریائی	۱۵۸
سخن چین	۱۲۶		۱۵۹
	۱۶۶	ژانخانی	۱۶۵
	۱۶۷	دزد روز	۱۶۶
دوست دشمن		همسر خوب	۱۶۸
شناس	۱۲۷		۱۶۹
میانه روی	۱۲۷	افتخار به نیاکان	۲۸۹
	۱۲۸	حرف مردم	۱۲۳ تا ۱۷۶
	۱۳۶		۱۷۷
	۳۲۰	پیری	۱۸۴
بد خوئی	۱۲۸		۱۸۵
خبر بد	۱۲۸	شادی در مرگ	
		دشمن	۱۸۸

موضوع	صفحه	موضوع	صفحه	موضوع	صفحه
اندیشه آخرت	۲۴۹	۶-۷	۲۷۵	۴	
سخن ناشناسی	۲۵۱	۳	۲۶۹	۶	
سیکباری	۲۵۳	۴-۵	۲۶۹	۷	
بیدردی	۲۵۳	۸	۲۷۰	۳	
	۲۶۲	۳	۲۷۰	۴	
خار در کنار گل	۲۵۴	۱-۲	۲۷۰	۵	
بی هنری	۲۵۴	۶-۷	۲۷۳	۱	
خشنودزیستن	۲۵۵	۴	۲۷۳	۱	
	۲۷۴	۵-۶	۲۷۸	۱	
	۲۸۰	۸	۲۷۰	۸	
	۲۸۱	۱	۲۷۳	۲	
دعای مستمندان	۲۵۷	۱-۲	۲۷۳	۵	
	۲۸۱	۵	۲۷۳	۸	
عبادت مقبول	۲۵۸	۱-۲	۲۷۴	۳	
عمل مجازی	۲۵۸	۳	۲۷۶	۱	
خویشتن شناسی	۲۵۸	۴-۶	۲۷۶	۶	
ناز پرورد	۲۶۰	۱	۳۰۸	۳	
آزادگی	۲۶۰	۷	۳۱۸	۶	
وفای عهد	۲۶۱	۱-۲	۲۷۶	۷	
عدل	۲۶۱	۷	۲۷۷	۳-۲	
فضولی	۲۶۲	۱	۲۷۷	۵	
نیاز نیمشب	۲۶۲	۲	۲۸۵	۷	
ریا	۲۶۵	۳	۲۷۷	۷	
گوهر پاک	۲۶۵	۴	۲۸۸	۵-۱	
دیو و فرشته	۲۶۵	۷	۲۷۸	۲	
کوشش و راحت	۲۶۶	۴	۲۸۰	۴	
	۲۷۰	۶	۲۷۸	۷	
توفیق	۲۶۷	۲	۲۷۹	۱	
رنج دنیا	۲۶۹	۲	۲۷۹	۳	
رفاقت دوستی	۲۶۹	۴	۲۸۰	۵	
	۲۷۲	۵	۲۸۱	۴	
	۲۷۴	۴	۲۸۲	۱	
	۲۷۴	۷-۸			

موضوع	صفحه	موضوع	صفحه	موضوع	صفحه
اسباب بزرگی	۲۸۲	سبک مغزی	۳۰۶	۱	۳
خلوص	۲۸۲	ندامت در پیری	۳۰۶	۲	۴
کاهلی	۲۸۲	گشاده روئی	۳۰۷	۲	۷-۵
عیش درویش	۲۸۳		۳۲۰	۲	۲
طمع	۲۸۵		۳۲۱	۶	۲
ستایش سفر	۲۹۱	فروما یگان	۳۰۷	۴	۸-۷
	۲۹۲	میزبان بد	۳۰۷	۶	۵-۱
مرگ کسان	۲۹۳	گزیده گوئی	۳۰۷	۷	۴-۲
خردمندان		آزمایش دوستان	۳۰۹	۴	
تهی دستند	۲۹۳	دل بستگی	۳۱۰	۱	۷-۵
	۳۱۸	تکرار زندگی	۳۱۰	۴	۵
تواضع هنگام		توبه	۳۱۰	۲	
قدرت	۲۹۴		۳۱۲	۷	۹-۷
	۳۱۴	دولت شب	۳۱۰	۵	۱
	۳۱۷	خاموشی بیجا	۳۱۰	۶	۳
مردم فرصت طلب	۲۹۵	سخاوت	۳۱۱	۵	۸
عقل و غم	۲۹۶	نام نیک	۳۱۲	۱	۷-۵
پیر سبکسر	۲۹۷	سبکباری	۳۱۲	۲-۲	۳-۱
انواع عبادت	۲۹۷	برکت میهمان	۳۱۲	۵	۸-۴
شیطان و پول	۲۹۸	جدائی	۳۱۳	۵	۸-۷
نکوهش می	۳۰۰	شب زنده داری	۳۱۵	۳	۸-۷
	۳۰۱	عبادت جوانی	۳۱۵	۴	۲-۱
کریم و ثنیم	۳۰۱	تفکر	۳۱۵	۷	۸-۷
زن و دام	۳۰۲	بیزاری از مردم	۳۱۶	۱	۲-۱
هم آهنگی	۳۰۲	تسخیر دل	۳۱۵	سراسر صفحه	۵-۳
شاد کردن دلها	۳۰۲	نامرد	۳۳۵		۸-۶
	۳۰۳	فرمی بیجا	۳۲۰	۵	۵-۲
آزادگی	۳۰۳	صدق	۳۲۱	۵	۸-۶
آکین هنرمندان	۳۰۴	تسلط بر خود	۳۱۷	۶	۵-۱
نیکی با بدن	۳۰۴				۷-۶

مولوی

کوزه چشم حریصان پر نشد
تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر که را جامه ز عشقی چاک شد
او ز حرص و عیب کلی پاک شد

آینت دانی چرا غماز نیست؟
ز آنکه زنگار از رخس ممتاز نیست
آینه کز زنگ آرایش جداست
پر شعاع نور خورشید خداست
رو تو زنگار از رخ او پاک کن
بعد از آن، آن نور را ادراک کن
این حقیقت را شنو با گوش دل
تا برون آئی به کلی ز آب و گل

با تفکر پیش هر داننده هست
آنکه با شوریده، شوراننده هست

ما همه شیران، ولی شیر علم
حمله‌مان از باد باشد دمبدم

حمله‌مان از باد و ناپیداست باد
جان فدای آنکه ناپیداست باد



ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی
زاری از ما نی، تو زاری میکنی
ما چو نائیم و نوا در ما ز تست
ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست



ما چو شطرنجیم اندر برد و مات
برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
چون نمیگوئی که روز شب به خود
بی خداوندی کسی آید کی رود؟
کرد معقولات میگردی بین
اینچنین بیعقلی خود ای مهین
خانه با بنا بود معقولتر
یا که بی بنا؟ بگو ای بیهنر
خانه‌ای با این بزرگی و وقار
کسی بود بی اوستای خوب کار؟

جیم گوش و عین چشم و میم فم
کی بود بی کاتبی ای متهم؟



رنج و غم را حق پی آن آفرید
تا بدین ضد، خوشدلی آید پدید
پس، نهانها به ضد پیدا شود
چونکه حق را نیست ضد، پنهان بود
نور حق را نیست ضدی در وجود
تا به ضد، او را توان پیدا نمود
ای برون ازوهم و قال و قیل من
خاک بر فرق من و تمثیل من



گر نبودی کوشش « احمد »، تو هم
می پرستیدی چو اجدادت، صنم
سر ز شکر این از آن بر تافتی
کز پدر میراث ارزان یافتی
آفتاب از ذره کی مدهوش شد؟
شمع از پروانه کی بیهوش شد؟

احمد ار بگشاید آن پرّ جلیل
تا ابد مدهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدهش
از مقام جبرئیل و از حدش
گفت: او را هین پیر اندر پیم
گفت: رو رو من حریف تو نیم
باز گفت او را پیر ای پرده سوز
من به اوج خود نرفتم هنوز
گفت بیرون زین حد، ای خوش فرّ من
گر ز نم پری بسوزد پرّ من



از علی آموز اخلاص عمل
شیر حق را دان منزه از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت
زود شمشیری بر آورد و شتافت
او خدو انداخت بر روی علی
افتخار هر نبی و هر ولی

او خدو انداخت بر روئی که ماه
سجده آرد پیش او در سجده گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی
کرد او اندر غزایش کاهلی
کشت حیران آن مبارزین عمل
وز نمودن عفو و رحم بی محل
گفت: بر من تیغ تیز افراستی
از چه افکندی مرا بگذاشتی؟
گفت من تیغ از پی حق میزنم
بنده حقم نه مملوک تنم
شیر حقم ، نیستم شیر هوا
فعل من بر دین من باشد کوا
رخت خود را من زره برداشتم
غیر حق را من عدم پنداشتم
خون نپوشد گوهر تیغ مرا
باد ، از جاکمی برد میغ مرا؟

که نیم: کوهم ز حلم و صبر و داد
کوه را کسی در رباید تند باد؟
آنکه از بادی رود ازجا، خسی است
زانکه باد ناموافق خود بسی است
باد خشم و باد شهوت، باد آرز
برد او را که نبود اهل نماز
چون خدو انداختی در روی من
نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم، بهر حق شد و نیمی هوا
شرکت اندر کار حق نبود روا
نقش حق را هم به امر حق شکن
برزجا جه دوست، سنگ دوست زن
کبر این بشنید و نوری شد پدید
در دل او تا که زناری برید
گفت من تخم جفا میکاشتم
من ترا نوعی دگر پنداشتم

نو ترازوی احدخو بوده‌ای
بل زبانه هر ترازو بوده‌ای
من غلام موج آن دریای نور
کوچنین گوهر بر آرد در ظهور
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر
بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر



آسمانها و زمین يك سیب دان
کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در
وز درخت و باغبانش بی خبر



آن یکی میگفت: خوش بودی جهان
گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن یکی گفت: ار نبودی مرگ، هیچ
که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی به دشت افراشته
مهمل و ناکوفته بگذاشته

مرک را تو زندگی پنداشتی
تخم را در شوره زاری کاشتی

●
آنچه حق آموخت مر زنبور را
آن نباشد شیر را و گور را
خانه ها سازد پر از حلوای تر
حق بر او آن علم را بگشاد در
آنچه حق آموخت کرم پیله را
هیچ پیلی داند آنکون حيله را؟
آدم خاکی ز حق آموخت علم
تا به هفتم آسمان افروخت علم

●
گفت لیلی را خلیفه، کاین توئی
کز تو مجنون شد پریشان و غوی؟
از دگر خوبان تو افزون نیستی
گفت خامش، چون تو مجنون نیستی!
دیدن دیده فزاید عشق را
عشق اندر دل فزاید صدق را

تو چه دانی بانگ مرغان را همی
چون ندیدیستی سلیمان را دمی؟

گفت معشوقی به عاشق : کای فتی
تو به غربت دیده‌ای بس شهرها
کو کدامین شهر از آنها خوشتر است
گفت : آن شهری که دروی دلبر است

هر کجا تو بامنی من خوشدل
ور بود در قعر گوری منزل
خوشر از هر دو جهان آنجا بود
که مرا با تو سر و سودا بود

عشقهای کز پی رنگی بود
عشق نبود ، عاقبت تنگی بود
زانکه عشق مردگان پاینده نیست
زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر
هر دمی باشد ز غنچه تازه تر

عشق آن زنده گزین کو باقی است
کنز شراب جانفزایت ساقی است

هر «ولی» را نوح و کشتیبان شناس
صحبت این خلق را طوفان شناس
آن دلی کنز آسمانها برتر است
آن، دل ابدال یا پیغمبر است

قبله عارف بود نور وصال
قبله عقل مفلس شد خیال
دل نگهدارید ای بیحاصلان
در حضور حضرت صاحب‌دلان
سایه یزدان بود بنده خدا
مردۀ این عالم و زنده خدا
هر که او بیدارتر، پردردتر
هر که او آگاهتر، رخ زردتر

نطق آب و نطق خاک و نطق گل
هست محسوس حواس اهل دل

با تو دیوار است و با ایشان دَرس است
با تو سنگ و با عزیزان گوهر است
جمله ذرات عالم در نهان
با تو میگویند روزان و شبان:
ما سمعیم و بصیریم و هشیم
باشما نا محرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی میروید
محرّم جان جمادان کی شوید؟
از جمادی در جهان جان روید
غلغل اجزای عالم بشنوید



دفتر صوفی سواد و حرف نیست
جز دل اسپید همچون برف نیست



ای خنک آن مرد کز خود رسته شد
در وجود زنده‌ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست
مرده گشت و زندگی از وی بیجست

هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست
جز به خلوتگاه حق آرام نیست
چون تو در قرآن حق بگریختی
با روان انبیا آمیختی

قوم دیگر میشناسم زاولیا
که دهانشان بسته باشد از دعا
زهر در حلقومشان شکر بود
سنگ اندر راهشان گوهر بود

ما طبیبانیم شاگردان حق
بحر قلزم دید ما را فانلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند
که به دل از راه نبضی بنگرند
ما به دل بی واسطه خوش بنگریم
کز فراست ما به عالی منظریم
آن، طبیبان غذایند و ثمار
جان حیوانی بدیشان استوار

●
آنکه جوی و چشمه‌ها را آب داد
چشمه‌ای در اندرون من گشاد
هر که را باشد زسینه فتح باب
او ز هر ذره به بیند آفتاب
تو ز چشم انگشت را بردار همین
وانگهانی هر چه میخواهی بین

●
عارفان که جام حق نوشیده‌اند
رازها دانسته و پوشیده‌اند

●
هر که را اسرار حق آموختند
مهر کردند و دهانش دوختند

●
پنج حسی هست جز این پنج حس
آن‌چو ز آسرخ و این حس‌ها چومس
حس ابدان قوت ظلمت میخورد
حس جان از آفتابی میچرد

ای بپرده رخت حس‌ها سوی غیب
دست چون موسا برون آور زجیب

●
گفت پیغمبر علی را کای علی
شیر حقی ، پهلوانی ، پر دلی
لیک بر شیر می‌کن هم اعتماد
اندرا در سایهٔ نخل امید
اندرا در سایهٔ آن عاقلی
کش نتاند برد از ره غافل
یا علی ، از جملهٔ طاعات راه
برگزین تو سایهٔ بنده‌ی اله
تو برو در سایهٔ عاقل‌گریز
تا رهی زان دشمن پنهان ستیز

●
گفت پیغمبر ، عداوت از خرد
بهتر از مهری که از جاهل رسد
دوستی با مردم دانا نکوست
دشمن دانا به از نادان دوست

●
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی
چون به صاحب دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان در میان جان نشان
دل مده الا به مهر دلخوشان

●
گفت دانائی برای دوستان
که درختی هست در هندوستان
هر کسی کومیوه آن خورد و برد
نی شود او پیر و نه هرگز بمرد
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم
این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط
آب حیوانی ز دریای محیط
آن یکی کش صد هزار آثار خاست
کمترین آثار او عمر بقاست

●
علم، چون بر دل زند یاری شود
علم، چون بر تن زند یاری شود

آسمان شو، ابر شو، باران بیار
ناودان بارش کند ناید بکار
آب، اندر ناودان عاریتی است
آب اندر ابر و دریا فطرتیست
فکر و اندیشه است مثل ناودان
وحی و مکشوفست ابر و آسمان
آب باران باغ صدرنگ آورد
ناودان، همسایه در جنگ آورد

●
میل جان در حکمت است و در علوم
میل تن در باغ و راغست و کروم
میل جان اندر ترقی و شرف
میل تن در کسب اسباب علف
گر بگویم شرح آن بیحد شود
مثنوی هفتاد من کاغذ شود

●
خویشتن را آدمی ارزان فروخت
بود اطلس، خویش را بردلق دوخت

●
آدمی فربه ز عزّ است و شرف
جانور فربه شود لیک از علف
آدمی فربه شود از راه گدوش
جانور فربه شود از حلق و نوش

●
گفت شاهی شیخ را اندر سخن
چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه ، شرم ناید مر ترا
که چنین گوئی مرا؟ - زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر
و آن دو ، بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه اند؟ این زلتست
گفت آن يك خشم و دیگر شهوتست

●
رو ، ز قرآن ای پسر ظاهر مبین
دیو ، آدم را نه بیند غیر طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمی است
که نفوشش ظاهر و جانش خفی است

خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی
بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال
این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور
کور، جز گرمی نیابد در عبور



از جمادی مردم و نامی شدم
وز نما مردم به حیوان سرزدم
مردم از حیوانی و آدم شدم
پس چه ترسم، کی زمردن کم شدم؟
حمله دیگر بمیرم از بشر
تا برآرم از ملائک بال و پر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو
کل شیئی هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک پیران شوم
آنچه اندر وهم ناید آن شوم

پس عدم کردم ، عدم ، چون ارغنون
گویدم ، کانا الیه راجعون



آن یکی آمد در یاری بزد
گفت یارش کیستی ای معتمد؟
گفت: من، گفتش: برو هنگام نیست
بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق
کی پزد ، کی وا رهند از نفاق؟
رفت آن مسکین و سالی در سفر
از فراق دوست سوزید از شرر
پخته شد آن سوخته ، پس باز گشت
باز ، کرد خانه انباز گشت
بانگ زدیارش که: بر در کیست آن؟
گفت: بر در ، هم توئی ای دلستان
گفت: اکنون چون منی ، ای من در آ
نیست گنجائی دو تن را در سرا

نیست سوزن را بسر رشته دوتا
چونک یکتائی، درین سوزن درا

تفرقه در روح حیوانی بود
نفس واحد روح انسانی بود

غیرفهم جان که در گاو و خر است
آدمی را عقل و جان دیگر است
جان حیوانی ندارد اتحاد
تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان، نگردد سیر آن
ور کشد بار این، نگردد آن گران
بلکه این شادی کند در مرگ او
از حسد میرد چو بیند برک او
جان گرگان و سگان ازهم جداست
متحد جانهای شیران خداست

جسم مجنون را ز رنج دورئی
اندر آمد علت رنجورئی

خون به جوش آمد ز شعله اشتیاق
ناکه پیدا شد در آن مجنون خناق
پس ، طبیب آمد به دارو کردنش
گفت چاره نیست جز از رگ زنش
رگ زدن باید برای دفع خون
رگ زنی آمد بدانجا ذوفنون
بازویش بست و گرفت آن نیش ، او
بانگ برزد بروی آن معشوق خو :
مزد خود بستان و ترك فصد کن
گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر تو چه میترسی ازین
چون نمیترسی تو از شیر عرین
گفت مجنون من نمیترسم ز نیش
صبر من از کوه سنگین است بیش
لیک از لیلی وجود من پر است
این صدف پر از صفات آن در است
ترسم ای فصاد گر فصدم کنی
نیش را ناگاه بر لیلی زنی

من کیم لیلی و لیلی کیست من
ما یکی روحیم اندر دو بدن



گر بصورت آدمی انسان بدی
احمد و بوجهل خود یکسان بدی



در حدیث آمد که یزدان مجید
خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گروه را جمله عقل و علم وجود
او فرشته است و نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا
نور مطلق ، زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی
چون بهائم از علف در فریبی
او نه بیند جز که اصطبل و علف
از شقاوت غافلست و از شرف
این سوم هست آدمیزاد و بشر
از فرشته نیمی و نیمی ز خر

عقل اگر غالب شود پس شد فزون
از ملائکک این بشر در آزمون
شهوۃ از غالب شود پس کمتر است
از بهائم این بشر، زان کابتر است

●
در خلائق روحهای پاک هست
روحهای تیره و کلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه
در یکی در است و در دیگر شبه

●
کودکان گرچه به یک مکتب درند
در سبق هر یک ز یک بالاترند

●
رو به گورستان، دمی خامش نشین
و آن خموشان سخنکو را بین
لیک اگر یکرنگ بینی حالشان
نیست یکسان حالت چالاکشان

●
اهل نار و اهل نور آمیخته
در میانشان کوه قاف انگیخته

پیر را بگزین که بی پیر این سفر
هست بس پر آفت و خوف و خطر
گر نباشد سایه او بر تو گول
پس ترا سرگشته دارد بانگ غول



دست را بسیار جز در دست پیر
حقوقشده است آن دست او را دستگیر
عقل کامل را قرین کن با خرد
تا که باز آید خرد زان خوی بد



آنچه میگویم بقدر فهم تست
مردم اند حسرت فهم درست
گر هماره فصل تابستان بدی
سوزش خورشید در بستان زدی



آب جو نسبت به اشتر هست کم
لیک باشد موش را آن همچویم

●
آرزو میخوایه لیک اندازه خواه
بر نتابد کوه را یک بر گک کاه
آفتابی کز وی ایسن عالم فروخت
اندکی گر بیش تابد جمله سوخت

●
چارپا را قدر طاعت بار نه
بر ضعیفان قدر قدرت کار نه
دانه هر مرغ ، اندازه وی است
طعمه هر مرغ ، انجیری کی است؟
طفل را گر نان دهی بر جای شیر
طفل مسکین را از آن نان ، مرده گیر
چونکه دندانها بر آرد ، بعد از آن
هم ، به خود طالب شود آن طفل نان
مرغ پر نارسته چون پیران شود
لقمه هر گربه دران شود
چون بر آرد پر ، بپرد او به خود
بی تکلف ، بی صغیر نیک و بد

●
تا نگرید ابر ، کی خندد چمن؟
تا نگرید طفل ، کی نوشد لبن؟

●
تا نگرید کودک حلوا فروش
دیگک بخشایش نمیآید به جوش

●
کار تو موقوف زاری دلست
بی تضرع کامیابی مشکلت
زا بر گریان ، شاخ ، سبز و تر شود
نور شمع از گریه روشنتر شود

●
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم
کی نشیند آتش تهدید و خشم؟
تا نباشد گریه ابر و مطر
تا نباشد خنده برق ای پسر
کی بروید سبزه ذوق و وصال؟
کی بجوشد چشمه ها ز آب زلال؟

کی گلستان راز گوید با چمن ؟
کی بنفشه عهد بندد با سمن ؟



چون خدا خواهد که مان یاری کند
میل ما را جانب زاری کند
ای خنك چشمی که او گریان اوست
ای همایون دل که او بریان اوست



از پی هر گریه آخر خنده ای است
مرد آخرین مبارك بنده ای است
هر کجا آب روان ، سبزه بود
هر کجا اشکی روان، رحمت شود
رحم خواهی ، رحم کن بر اشکبار
رحم خواهی ، بر ضعیفان رحمت آر



اینکه گوئی این کنم یا آن کنم
خود دلیل اختیار است ای صنم

●
 گر بیرانیم تیر ، آن نی ز ماست
 ما کمان و تیر اندازش خداست
 این نه جبر، این معنی جباری است
 ذکر جباری برای زاری است
 زاری ما شد دلیل اضطرار
 خجالت ما شد دلیل اختیار
 گر نبودی اختیار، این شرم چیست؟
 وین دریغ و خجالت و آزرم چیست؟
 زجر استادان به شاگردان چراست؟
 خاطر از تدبیرها گردان چراست؟

●
 ظلم چبود؟ وضع غیر موضعش
 هین مکن در غیر موضع ضایعش

●
 در تردد مانده‌ایم اندر دو کار
 این تردد کی بود بی اختیار؟
 این کنم یا آن کنم کی گوید او؟
 که دودست و پاش بسته‌است ای عمو

هیچ باشد این تردد بر سرم
که روم در بحر یا بالا برم ؟

●
چون قضا آید نه بینی غیر پوست
دشمنان را باز شناسی ز دوست
گر شود ذرات عالم حیلہ پیچ
با قضای آسمان هیچند ، هیچ
چون قضا بیرون کند از چرخ ، سر
عاقلان کردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون
دام گیرد مرغ پیران را زبون

●
چون قضا آید طیب ابله شود
و آن دوا در نفع او کمره شود

●
همزبانی ، خویشی و پیوندی است
مرد ، با نامحرمان چون بندی است
ای بسا هندو و ترک همزبان
ای بسا دو ترک چون بیگانگان

پس ، زبان همدلی خود دیگر است
همدلی از همزبانی بهتر است
غیر نطق و غیر ایما و سبج
صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

گر بیابان پر شود زرّ و نقود
بی رضای حق جوی نتوان ربود
ور بخوانی صد صحت بی سکنه‌ای
بی قدر یادت نماند نکته‌ای

این جهان کوهست و فعل ما ندا
سوی ما آید نداها را صدا

گرچه دیوار افکند سایه دراز
باز گردد سوی او آن سایه باز

شکر نعمت ، نعمت افزون کند
کفر نعمت از کفت بیرون کند

●
نان دهی از بهر حق ، نانت دهند
جان دهی از بهر حق جانت دهند

●
چون خدا خواهد که پرده کس درد
میلش اندر طعنه پاگان برد
چون خدا خواهد که پوشد عیب کس
کم زند در عیب معیوبان نفس

●
هر که او بنهاد ناخوش سنتی
سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند
وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند

●
کافر مگر زیان دیده است کس
در ره ایمان و طاعت يك نفس

●
هر که در زندان اسیر محنتی است
آن جزای لقمه‌ای و شهوتی است

هر که در قصری قرین دولتی است
آن جزای کار زار و محنتی است

●
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز
در سخن گفتن بیاید چون پیاز

●
حلم حق، با تو مواساها کند
چون که از حد بگذرد رسوا کند

●
چونکه بد کردی زبده ایمن مباش
زانکه تخم است و برویاند خدش

●
رازها را میکند حق آشکار
چون بخواهد رُست، تخم بدمکار
این بهار نو ز بعد برگریز
هست برهان وجود رستخیز
آتش و باد، ابر و آب و آفتاب
رازها را می بر آرند از تراب

در بهاران رازها پیدا شود
هر چه خورد دست این زمین رسوا شود
هر غمی کز وی تو دل آزرده‌ای
از خمار می بود کآن خورده‌ای



چون بکاری جو ، نروید غیر جو
قرض تو کردی ز که خواهی کرو؟
جرم خود را بر کس دیگر منه
گوش و هوش خود برین پاداش نه



تا دل مرد خدا نامد به درد
هیچ قومی را خدا رسوا نکرد



ذره ذره کاندترین ارض و سماست
جنس خود را همچو گاه و کهر باست



هر که باشد قوت او نور جلال
چون نزاید از لبش سحر حلال؟

دانه باشی مرغکانت برچنند
غنچه باشی کودکانت برکنند

●
مه فشاند نور و سگ عوعو کند
هر کسی بر طینت خود می تند

●
ناریان مر ناریان را جاذبند
نوریان مر نوریان را طالبند

●
آنکه تخم خار کارد در جهان
هان وهان او را مجو در گلستان

●
چونکه زاغان خیمه در گلشن زدند
بلبلان خامش شدند و تن زدند
زانکه بی گلزار بلبل خامش است
غیبت خورشید، بیداری کش است

●
جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس
عیب باشد نزد ارباب شناس

با کبوتر، باز، کی شد همنفس؟
کی شود همراز، عنقا بامگس؟



پس چنین گفته است جالینوس: مه
آنچه عادت داشت بیمار، آنش ده
چون جعل گشته است از سرگین کشی
از گلاب آید جعل را بیهشی
مر خیشان را نسازد طبیات
در خور و لایق نباشد ای ثقات



من ز سرکه می نجویم شگری
مر مخنت را نکیرم لشگری
من ز سرگین می نجویم بوی مشک
من در آب جو نجویم خشت خشک
من نجویم پاسبانی را ز دزد
کار نا کرده نجویم هیچ مزد



بك زنی آمد به پیش مرضا
گفت، شد بر ناودان طفلی مرا

هر چه میخوانم نمیآید بدست
در هلم، ترسم که او افتد به پست
بس نمودم شیر و پستان را باو
او همی گرداند از من چشم و رو
گفت : طفلی را بر آور هم به بام
تا به بیند جنس خود را آن غلام



کی تواند ساخت با آذر خلیل؟
چون تواند ساخت بارهزن دلیل؟



چون به بینی محرمی، کوسر جان
گل به بینی، نعره زن چون بلبلان



شیر را بچه همی ماند بدو
تو به پیغمبر چه میمانی؟ بگو



گر به هامان مایلی هامانئی
در به موسا مایلی سبحانئی

دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان
که گریزد مؤمن از دوزخ به جان



آهوئی را کرد صیادی شکار
واندر آخور کردش او بی زینهار
در میان آخور پیر از خران
حبس آهو کرد چون استمکران
آهواز وحشت به هر سو میگریخت
او به پیش آن خران شب گاه ریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر
گاه می خوردند همچون نیشکر
گاه آهو میرسید از سو به سو
که ز دود و کرد گه میتافت رو
روزها آن آهوی خوش ناف تر
در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع چون ماهی به خشک
در یکی حقه معذب پشک و مشک

يك خرش گفتی كه هان اين بوالوحوش
طبع شاهان دارد ويران، خموش
آن دگر تسخر زدی كز جزر ومد
گوهر آورده است، كی ارزان دهد؟
و آن خر كك گفتی كه با اين ناز كی
بر سرير شاه شو كو متكى
آن خری شد تخمه و ز خوردن بماند
پس برسم دعوت آهو را بخواند
سرچنين كرد او كه نی، رو، ایفلان
اشتهایم نیست ، هستم ناتوان
گفت : میدانم كه نازی میکنی
یا ز ناموس احترازی میکنی
گفت باخر آهو: «این طعمه توست
كه از آن اجزای تو زنده و نواست
من الیف مرغزاران بوده‌ام
در ظلال روضه ها آسوده‌ام

سنبل و لاله و سپرغم نیز هم
با هزاران ناز و نخوت خورده‌ام
گر کداکشتم کدارو کی شوم
در لباس کهنه باشد من نوم



هست هر جزوی زعالم جفت خواه
راست همچون کهر با وبر ک گاه
آسمان گوید زمین را مرحبا
با توام چون آهن و آهن ربا
آسمان، مردو، زمین، زن، درخرد
هر چه او انداخت، این می‌پرورد



بود بقالی و او را طوطی
خوشنوائی، سبز و گویا طوطی
بردگان بودی نگهبان دکان
نکته گفتی با همه سوداگران
گربه ای برجست ناگه ازدکان
بهر موشی، طوطیک از بیم جان -

جست از صدر دکان سوئی گریخت
شیشه های روغن کل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه اش
بر دکان بنشست فارغ خواجهوش
دید پر روغن دکان وجاش چرب
بر سرش زد، گشت طوطی کل ز ضرب
روزك چندی سخن کوتاه کرد
مرد بقال از ندامت آه کرد
بعد سه روز و سه شب حیران وزار
بر دکان بنشسته بد نومید وار
جولقیبی سر برهنه میگذشت
با سر بیمو چو پشت طاس و طشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان
بانگ بر درویش زد که: هی، فلان!
از چه ای کل با کلان آمیختی
تو مگر از شیشه روغن ریختی؟
از قیاسش خنده آمد خلق را
کوچو خود پنداشت صاحب دل ق را

●
کار پاکان را قیاس از خود مگیر
گرچه باشد در نوشتن ، شیر شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد
کم کسی ز ابدال حق آگاه شد

●
همسری با انبیا برداشتند
اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ، ایشان بشر
ما و ایشان بسته خواهیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی
هست فرقی در میان بی منتها
هر دو کون آهو کیا خوردند و آب
زین یکی سرگین شد و ز آن مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آب خور
این یکی خالی و آن دیگر شکر
این خورد ، زاید همه بخل و حسد
آن خورد ، زاید همه عشق احد

سحر را با معجزه کرده قیاس
هر دو را بر مکر پندارد اساس



آن جهان جز باقی و آباد نیست
زانکه ترکیبوی از اضداد نیست
هست بیرنگی اصول رنگها
صلحها باشد اصول جنگها
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد
موسئی با موسئی در جنگ شد
چون به بیرنگی رسی کآن داشتی
موسی و فرعون دارند آشتی



قاضئی بنشانند و میگریست
گفت: نایب، قاضیا! گریه ز چیست؟
این نه وقت گریه و فریاد تست
وقت شادی و مبارکباد تست
گفت: اه، چون حکم راند پیدلی
در میان آن دو عالم، جاهلی

آن دو خصم از واقعه خود واقفند
قاضی مسکین چه داند زین دو بند؟
جاهلست و غافلست از حالشان
چون دود در خونشان و مالشان؟

●
در کف هر کس اگر شمعی بدی
اختلاف از گفتشان بیرون شدی

●
دیده‌ای خواهی سبب سوراخ کن
تا حجب را بر کند از بین و بن

●
رو به معنی کوش ای صورت پرست
زانک معنی بر تن صورت پرست
آنچه با معنی است خود پیدا شود
و آنچه پوسیده است خود رسوا شود
همنشین اهل معنی باش تا -
هم عطا یابی و هم باشی فتا
جان بی معنی در این تن بی خلاف
هست همچون تیغ چوبین در غلاف

با فقیری گفت روزی يك خسی
که ترا اینجا نمیداند کسی
گفت او، گر می نداند عامیم
خویش را من نيك میدانم کیم
وای اگر برعکس بودی دردوریش
اوبدی بینای من، من کورخویش



در کشاد عقده‌ها گشتی تو پیر
عقدۀ چند دگر بکشاده گیر
عقدۀ ای کو بر گلوی ماست سخت
که ندانی که خسی یا نیکبخت؟
حد اعیان و عرض دانسته گیر
حد خود را دان کز آن نبود کزیر
چون بدانی حد خود، زین حد گریز
تا به بیحد در رسی ای خاک بیز
عمر، در محمول و در موضوع رفت
بی بصیرت عمر در مسموع رفت

هردلیسی بی نتیجه و بی اثر
باطل آمد، در نتیجه خود نگر

●
خواجه پندارد که روزی، ده دهد
او نمیداند که روزیده دهد

●
هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند
از برای دیده بینا کنند
گر جهان را پر در مکنون کنم
روزی تو چون نباشد، چون کنم؟

●
بر سر هر لقمه بنوشته عیان
کز فلان بن فلان بن فلان
هین توکل کن، ملرزان پا و دست
رزق تو بر تو ز تو عاشقتر است
این تب و لرزه ز بیم جوع چیست؟
در تو کل، سیر میتانید زیست

●
يك جزیره هست سبز اندر جهان
اندر و کاویست تنها، خوش دهان

جمله صحرا را چرد او تا به شب
تا شود زفت و عظیم و منتخب
شب در اندیشه که فردا چه خورم
گردد او چون تار مو لاغر زغم
چون بر آید صبح، بیند سبزدشت
تا میان دسته قویل سبز کشت
اندر افتد، گاو با جوع البقر
تا به شب آنرا چرد او سر بسر
تا که زفت و فربه و لمتر شود
آن تنش از پیه وقوت پر شود
باز شب آید تب افتد از جزع
تا شود لاغر ز خوی منتجع
هیچ ندیدش که چندین سال من
میخورم زین سبزه زار وزین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزیم
چیست این ترس و غم و دلسوزیم

●
نفس آن گاو است و آن دشت این جهان
که همی لاغر شود از خوف نان

●
گر تو بنشینی به چاهی اندرون
رزق کی آید بدست ای ذوفنون؟

●
دید موسایك شبانی را به راه
کو همی گفت: ای کریم‌وای اله
تو کجائی تا شوم من چا کرت؟
چارقت دوزم کنم شانه سرت
ای خدای من فدایت جان من
جمله فرزندان و خان و مان من
تو کجائی تا که خدمتها کنم
جامه‌ات را دوزم و بخیه زنم
ور ترا بیمارئی آید به پیش
من ترا غمخوار باشم همچو خویش
دستکت بوسم بمالم پایکت
وقت خواب آید بروبم جایکت

گر بدائم خانه ات را من ، مدام
روغن و شیرت بیارم صبح و شام
سازم و آرام به پیشت صبح و شام
از من آوردن ، ز تو خوردن تمام
ای فدای تو همه بزهای من
ای بیادت هی هی و هیهای من

زین نمط پیوسته میگفت آن شبان
گفت موسا : با کیستت ای فلان ؟
گفت با آنکس که ما را آفرید
این زمین و چرخ ازو آمد پدید

گفت موسا ، های ! خیره سر شدی
خود مسلمان ناشده کافر شدی
گر نبندی زین سخن تو حلق را
آتشی آید بسوزد خلق را
دوستی بیخرد خود دشمنی است
حق تعالی از چنین خدمت غنی است

شیر، اونوشد که در نشو و نماست
چارق اوپوشد که اومحتاج پاست
گفت: ای موسا دهانم دوختی
وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کردتفت
سر نهاد اندر بیابان و برفت
وحی آمد سوی موسا از خدا
بنده ما را چرا کردی جدا؟
تو برای وصل کردن آمدی
نی برای فصل کردن آمدی
هر کسی را سیرتی بنهاده ایم
هر کسی را اصطلاحی داده ایم
من نکردم خلیق تا سودی کنم
بلکه تا بر بندگان جودی کنم
ما برون را ننگریم و قال را
ما درون را بنگریم و حال را
موسیا آداب دانان دیگرند
سوخته جان و روانان دیگرند

عاشقانرا هر زمان، سوزیدنی است
بر ده ویران خراج و عشر، نیست

چونکه موسی این عتاب از حق شنید
در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند
گرد از پرّه بیابان برفشاند
گام پای مردم شوریده خود
هم ز گام دیگران پیدا بود
عاقبت دریافت او را و بدید
گفت: مرده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و دستوری مجو
هر چه میخواهد دل تنکت بگو



گفت پیغمبر، خداهش ایمان نداد
هر که را نبود صبوری در نهاد



از بهاران کی شود سرسبز، سنگ؟
خاک شو تا گل بر آری رنگ رنگ

سالها تو سنگ بودی دلخراش
آزمون را يك زمانى خاك باش



صبر آرد عاشقانرا كام دل
بیدلان را صبر شد آرام دل



عاقبت جوینده یابنده بود
که فرج از صبر زاینده بود



امتحان کن فقر را روزی دو تو
تا به فقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن بافقر و بگذار این ملال
زانکه در فقر است نور ذوالجلال
صد هزاران جان تلخی کش نگر
همچو گل آغشته اندر گلشکر



خواجۀ لقمان چو لقمان را شناخت
بنده بود او را و با او عشق باخت

هر طعامی کاریدندی به وی
کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد
قاصداً، تا خواجه پس خورده خورد
سوئر او خوردی و شور انگیختی
هر طعامی کر نخوردی ریختی



خربرزه آورده بودند ارمغان
لیک غایب بود لقمان آن زمان
جز که لقمان آمد و پیشش نشست
خواجه پس بگرفت سگینی بدست
چون برید و داد او را یک برین
همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد، داد او را دوم
تا رسید آن کرجهها تا هفدهم
ماند کرچی، گفت این را من خورم
تا چه شیرین خربرزه است این، بنگرم

چون، بخورد از تلخیش آتش فروخت
هم زبان کرد آبله، هم حلق سوخت
ساعتی بیهش شد از تلخی آن
بعد از آن گفتش که ای جان جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را؟
لطف چون انگاشتی این قهر را؟
گفت، من از دست نعمت بخش تو
خورده‌ام چندان که از شرمم دو تو
گر ز يك تلخی کنم فریاد و داد
خاك، صدره بر سر اجزام باد
لفت دست شکر بخش که داشت
اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت



از محبت تلخها شیرین شود
از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود
وز محبت دردها شافی شود

از محبت خارها گل میشود
وز محبت سرکه‌ها مل میشود
از محبت، دار، تختی میشود
وز محبت، بار، بختی میشود
از محبت، سجن، کلشن میشود
بی محبت روضه، گلخن میشود
از محبت، نار، نوری میشود
وز محبت، دیو، حوری میشود
از محبت، سنگ، روغن میشود
وز محبت، موم، آهن میشود
از محبت، حزن، شادی میشود
وز محبت، غول، هادی میشود
از محبت، مرده، زنده میشود
وز محبت، شاه، بنده میشود



چند گاهی بی لب و بی گوش شو
و آن گهی، چون لب حریف نوش شو

چند گاهی بی لب و بی کام شو
و آنکھی، چون لب حریف جام شو
چند گفتمی نظم و نثر و راز فاش
خواجہ یکر و زامتحان را گوش باش
چند شبها خواب را گشتی اسیر
يك شبی بیدار شو دولت بگیر
روزها بردی بسر، در هزل وجد
روز کی رو، جهد را شو مستعد



مستمع چون نیست، خاموشی به است
نکته از نا اهل اگر پوشی به است
پس، خموشی به دهد او را ثبوت
پس، جواب احمقان آمد سکوت



گفت پیغمبر به آواز بلند
با توکل زانوی اشتر بیند
رمز الکاسب حبیب الله شنو
از توکل، در سبب کاهل مشو

گر تو کل میکنی در کار کن
کشت کن ، پس تکیه بر جبار کن



هین مباحش ای خواجه یکدم بی طلب
نایابی هر چه خواهی ، بی تعب
عاقبت ، جوینده یا بنده بود
چون که در خدمت شتابنده بود



هر کسی را بهر کاری ساختند
میل آن را در دلش انداختند



آب کم جو ، تشنگی آور بدست
تا بجوشد آبت از بالا و پست



آب جیحون را اگر نتوان کشید
هم بقدر تشنگی باید چشید



سایه حق بر سر بنده بود
عاقبت ، جوینده یا بنده بود

گفت پیغمبر که: چون کوبی دری
عاقبت ز آن در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی
عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی میکنی هر روز خاک
عاقبت اندر رسی در آب پاک
جمله دانند این، اگر تونگروی
هر چه میکاریش روزی بدروی



انبیا گفتند نو میدی بد است
فضل و رحمت‌های باری بیحد است
ای بسا کارا که اول صعب گشت
بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
بعد نو میدی بسی امیدهاست
از پس ظلمت بسی خورشیدهاست



از خدا خواهیم توفیق ادب
بی ادب محروم شد از لطف رب

بی ادب، تنها نه خود را داشت بد
بلک آتش در همه آفاق زد
در میان قوم موسا چند کس-
بی ادب، گفتند کو سیر و عدس؟
منقطع شد نان و خوان از آسمان
ماند رنج زرع و ییل و داسمان
باز موسا چون شفاعت کرد، حق
خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
باز گستاخان ادب بگذاشتند
چون گدایان زلها برداشتند
بدگمانی کردن و حرص آوری
کفر باشد پیش خوان مهتری
ز آن گدارویان نادیده، ز آرز
آن در رحمت برایشان شد فراز
هرچه بر تو آید از ظلمات و غم
آن زبی باکی و گستاخیست هم
هر که بیباکی کند در راه دوست
رهزن مردان شد و نامرد اوست

ترك شهوتها و لذتها سخاست
هر که در شهوت فروشد بر نخاست
این سخا شاخ نیست از سرو بهشت
وای او کز کف چنین سروی بهشت
عروة الوثقا است این ترك هوا
بر کشد این شاخ، جانرا بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش
مر ترا بالا کشان تا اصل خویش



هین مکن خود را خصی، رهبان مشو
ز آنکه عفت هست شهوت را کرو
بی هوا، نهی از هوا ممکن نبود
هم غزا با مردگان نتوان نمود
پس، «کلوا» از بهر دام شهوتست
بعد از آن «لا تسرفوا» ز آن عفت است



چونکه اسرار ت نهان در دل شود
آن مرادت زود تر حاصل شود

گفت پیغمبر هر آنکو سر نهفت
زود گردد با مراد خویش جفت
دانه ها چون در زمین پنهان شود
سرآن ، سر سبزی بستان شود
گر تو میآئی ز گلزار جنان
دسته گل کو برای ارمغان؟
چون ز چشمه آمدی، چونی تو خشک؟
گر تو ناف آهوئی، کو بوی مشک؟



ای برادر تو همه اندیشه ای
ما بقی خود استخوان و ریشه ای
گر گلست اندیشه تو ، گلشنی
ور بود خاری ، تو هیمة گلخنی



روستائی گاو بر آخور بیست
شیر، گاو ش خورد و بر جایش نشست
روستائی شد در آخور سوی گاو
گاورا میجست شب ، آن کنجگاو

دست میمالید بر اعضای شیر
پشت و پهلو، گاه بالا، گاه زیر
گفت شیر از روشنی افزون بدی
زهره‌اش بدریدی و دل خون‌شدی
اینچنین گستاخ ز آن میخاردم
کو درین شب گاو می پنداردم



آدمی را فربه‌ی هست از خیال
کز خیالاتش بود صاحب‌جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی
میگدازد همچو موم از آتشی



تا خیال و فکر خوش بروی زند
فکر شیرین مرد را فربه کند
جانور فربه شود لیک از علف
آدمی فربه ز عز است و شرف
آدمی فربه شود از راه گوش
جانور فربه شود از حلق و نوش

مار بد ، زخم ارزند بر جان زند
یار بد بر جان و بر ایمان زند
در جهان نبود بتر از یار بد
وین مرا عین الیقین گشته است خود

●
یار بد مار است ، هین بگریز ازو
تا نریزد بر تو زهر آن زشتخو
یار بد چون رُست در تو مهر او
هین ازو بگریز و کم کن گفتگو

●
دم دهد تا پوستت بیرون کشد
وای او کز دشمنان افیون چشد

●
چون بسی ابلیس آدم رو که هست
پس به هر دستی نباید داد دست

●
این جهان همچون درختست ای کرام
ما ، بر او چون میوه های نیم خام

سخت گیرد خام‌ها مر شاخ را
زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون پینخت و گشت شیرین لب‌گزان
سست گیرد شاخه‌ها را بعد از آن
سختگیری و تعصب خامی است
تا جنینی، کار، خون آشامی است

●
نفس‌ت اژدرهاست، او کی مرده است؟
از غم بی آلتی افسرده است

●
بنده شهوت ندارد خود خلاص
جز به فضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کائرا غور نیست
و آن گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را، که من
در خور قعرش نمی‌یابم رسن
بس کنم، گر این سخن افزون شود
خود جگر چبود که خار اخون شود

خشم و شهوت ، مرد را احول نند
ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد ، هنر پوشیده شد
صد حجاب ازدل بسوی دیده شد
گفت عیسا را یکی هشیار سر
چیست در هستی ز جمله صعب تر؟
گفت ای جان، صعب تر، خشم خدا
که از آن دوزخ همی لرزد چوما
گفت ازین خشم خدا چبود امان؟
گفت، ترك خشم خویش اندر زمان



پای استدالیان چوین بود
پای چوین سخت بی تمکین بود
با عصا کوران اگر ره دیده اند
در پناه خلق روشندیده اند
نی ز کوران کشت آید نه درود
نه عمارت نه تجارتها نه سود

گر نبودی رحمت و افضالتان
در شکستی چوب استدالتان
این عصا چبود؟ قیاسات و دلیل
آن عصا کی دادشان بینا جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر
آن عصا را خرد بشکن ای ضریر

او عصاتان داد، تا پیش آمدید
آن عصا ازخشم، هم بر وی زدید



نقش بر دیوار، مثل آدمست
بنگر از صورت چه چیز او کمست؟
جان کمست آن صورت باتاب را
رو بجو آن گوهر کمیاب را
کوش خر بفروش و دیگر کوش خر
کاین سخن را در نیابد کوش خر



مرخرانرا هیچ دیدی گوشوار؟
کوش وهوش خر بود درسبزه زار

ریخت دندانهای سگ چون پیر شد
ترك مردم کرد و سر گین گیر شد
این سگان شصت ساله را نگر
هر دمی دندان سگشان تیز تر
عشقشان و حرصشان در فرج و زر
دمبدم چون نسل سگ بین بیشتر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین
این سگان پیر اطلس پوش بین
چون بگویندش که عمر تو دراز
میشود دلخوش دهانش از خنده باز
اینچنین نفرین ، دعا پندارد او
چشم نگشاید سری بر نارد او



تو حسودی کز فلان من کمترم ؟
میفزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیب دیگر است
بلکه از جمله کمیها بدتر است

●
گر ترا حق آفریده زشترو
هین مشو هم زشترو ، هم زشتخو

●
پشه کی داند که این باغ از کی است؟
کو بهاران زاد و مرگش دردی است
گرم، کاندرا چوب زاید سست حال
کی بداند چوب را وقت نهال؟

●
تا توتن را چرب و شیرین میدهی
جوهر جانرا نه بینی فرهی

●
باز، در ویرانه بر جغدان افتاد
راه را کم کرد و در ویران افتاد
ولوله افتاد در جغدان که ها
باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی، پر خشم و مهیب
اندر افتادند در دل ق غریب

باز، گفتا : من چه در خوردم به جغد
صد چنین ویران، رها کردم به جغد
همچو ماه و آفتابی می پریم
پرده های آسمان ها می دریم
بازم و در من شود حیران ، هما
جغد کبود تا بداند سر ما ؟
این خراب، آباد در چشم شماست
ورنه ما را ساعد شه، باز جاست
جغد گفتا ، باز حیلت میکند
تا ز خان و مان شما را بر کند
مینماید سیری این حیلت پرست
والله، از جمله حریفان بدتر است



آن شغالک رفت اندر خم رنگ
اندر آن خم کرد یکساعت درنگ
پس، بر آمد پوستش رنگین شده
که منم طاووس علیین شده

مظهر لطف خدائی گشته‌ام
شرح لوح کبریائی گشته‌ام

ای شغالان هین مخوانیدم شغال
کی شغالان را بود چندین جمال؟



باز گردید ای رسولان خجل
زر شمارا، دل به من آرید، دل
مال دنیا دام مرغان ضعیف
ملك عقبا دام مرغان شریف
ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان
چند گوئی خویش را خواهی جهان
دشمن تو جز تو نبود ای لعین
بیکناها ترا مگو دشمن به کین
این تکبر زهر قاتل دان عیان
ختم پر زهر است، هین کم نوش از آن
چون می پر زهر نوشد مدبری
از طرب یکدم بجنابند سری

بعد یکدم، زهر در جانش فتد
زهر، در جانش کند داد و ستد
راهزن هرگز گدائی را نزد
گرک، گرک مرده راهرگز کرد؟
مهتری، نفت است و آتش ای غوی
ای برادر چون بر آذر می روی؟
نردبان خلق، این ما و من است
عاقبت، زین نردبان افتادن است
هر که بالا تر رود، ابله تر است
کاستخوان او بتر خواهد شکست



خلق را تقلیدشان بر باد داد
که دو صد لعنت بر این تقلید باد
خاصه تقلید چنان بی حاصلان
کآبرو را ریختند از بهر نان
از محقق تا مقلد فرقه‌هاست
کوچوداو و داست و آند دیگر صداست

●
درمیان چوب ، گوید کرم چوب
مر که را باشد چنین حلوائی خوب؟
درمیان خاک ، گوید کرم خرد
اینچنین حلوا به عالم کس نخورد
کرم سرگین ، درمیان این حدث
در جهان نُقلی ندارد جز خبث

●
تا کی ای قانع به نان و گندنا
با خود آوو نور ایمان کن غذا

●
تو دل خود را چو دل انگاشتی
جستجوی اهل دل بگذاشتی

●
چشم، باز و گوش باز و این عمی!
حیرتسم از چشم بندی خدا

●
از همه محرومتر ، خفاش بود
کو عدوی آفتاب فاش بود

●
چیست دنیا ، از خدا غافل شدن
نی قماش و نقره و فرزند وزن
آب در کشتی ، هلاک کشتی است
آب اندر زیر کشتی پستی است

●
این جهان و اهل آن بی حاصلند
هر دو اندر بیوفائی یکدلند
زاده دنیا چو دنیا بی وفاست
گرچه رو آرد به تو ، آن رو وفاست

●
هر که اوارزان خرد ، ارزان دهد
گوهری ، طفلی به قرصی نان دهد

●
هر که اول بین بود ، اعما بود
هر که آخر بین ، چه با معنا بود
هر که اول بنگرد پایان کار
اندر آخر او نگردد شرمسار

حکم، چون بر عاقبت اندیشی است
پادشاهی بنده درویشی است
بچه می لرزد از آن پیش حجام
مادر مشفق در آن غم شاد کام
جان، ز نزدیک و پیدائی است کم
چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم



چشم آخرین تواند دید راست
چشم آخوری غرورست و خطاست
سالها باید که اندر آفتاب
لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب



پاره پاره کرد درزی جامه را
کس زند آن دزدی علامه را ؟
که چرا این اطلس بگزیده را
بردیدی ، چون کنم بدریده را ؟
هر بنای کهنه کابادان کنند
نی که اول کهنه را ویران کنند ؟

این بهاران مضر است اندر خزان
در بهارست آن خزان مگر یز از آن
بر نمد چوبی اگر آن مرد زد
بر نمد آنرا نزد، بر گرد زد
مادر از گوید ترا مرگ تو باد
مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد

●
مرد، خود زر میدهد حجام را
مینوازد نیش خون آشام را
میدود حمال، زی بار گران
میرباید بار را از دیگران
چون گرانیها اساس راحتست
تلخها هم پیشوای نعمتست

●
چون صفا بیند، بلا شیرین شود
خوش شود دارو چو صحت بین شود
برد بیند خویش را در عین مات
پس بگوید اقتلونی یا ثقات

سعدی شیرازی

بنده همان به که ز تقصیر خویش
عذر به درگاه خدای آورد
ورنه سزاوار خداوندیش
کس نتواند که بجای آورد



ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
تا تو نانی بکف آری و به غفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری
ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بی خبرانند
کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

کلی خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی به دستم
بدو گفتم که مشکى یا عبرى؟
که از بوى دلاویز تو مستم
بگفتا من کلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد
وگر نه من همان خاکم که هستم



هر دم از عمر می رود نفسی
چون نگه میکنم نمانده بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روزه دریابى
خجل آنکس که رفت و کار ساخت
کوس رحلت زدند و بار ساخت
خواب نوشین بامداد رحیل
باز دارد پیاده را ز سیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت
رفت و منزل به دیگری پرداخت

وان دكسر پخت همچنين هوسى
وين عمارت بسر نبرد كسى
يار ناپايدار دوست مدار
دوستى را نشايد اين غدار
نيك و بد چون همى بيايد مُرد
خنك آنكس كه كوى نيكى برد
برك عيشى به كور خویش فرست
كس نيارد ز پس ، ز پيش فرست
عمر ، برفست و آفتاب تموز
اندكى ماند و خواجه غره هنوز
اى تهى دست رفته در بازار
ترسمت پسر نياورى دستار
هر كه مزروع خود بخورد به خويد
وقت خرمنش ، خوشه بايد چيد



زبان بریده به کنجی نشسته صم بکم
به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

●
کنونت که امکان گفتار هست
بگو ای برادر به لطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسید
به حکم ضرورت زبان در کشی

●
زبان در دهان ای خردمند چیست؟
کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی
که گوهر فروشت یا پيله ور؟

●
چو جنگ آوری با کسی بر ستیز
که از وی کزیرت بود یا گریز

●
سخندان پرورده پیر کهن
بیندیشد آنکه بگوید سخن
مزن تا توانی به گفتار دم
نکو کوی اگر دیر کوئی چه غم؟
بیندیش و آنکه بر آور نفس
وزان پیش بس کن که گویند: بس

به نطق آدمی بهتر است از دواب
دواب از توبه گر نکوئی صواب

●
هر که کردن بدعوی افرازد
خویشتن را به کردن اندازد
سعدی افتاده ایست آزاده
کس نیاید به جنگ افتاده
اول اندیشه ، و آنکھی گفتار
پای بست آمده است و پس دیوار

●
جهان ای برادر نماند به کس
دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت
که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک
چه بر تخت، مردن چه بر روی خاک

●
بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند
کز هستیش به روی زمین بر ، نشان نماند

وآن پیر لاشه را که سپردند زیر گل
خاکش چنان بهخورد کزواستخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان به عدل
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانگ بر آید فلان نماند

●
ما مرد سخن نگفته باشد
عیب و هنرش نهفته باشد
هر پیه کمان مبر نهالی
باشد که پلنگ خفته باشد
کس نیاید به زیر سایه بوم
ور همای از جهان شود معدوم

●
نیم نانی گر خورد مرد خدا
بذل درویشان کند نیمی دگر
هفت اقلیم از بگیرد پادشاه
همچنان در بند اقلیمی دگر

درختی که اکنون گرفتست پای
به نیروی شخصی بر آید ز جای
و کر همچنان روزکاری هلی
بگردوش از بینج بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به پیل
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل



ابر اگر آب زندگی بارد
هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر
کزنی بوریا شکر نخوری



پسر نوح با بدان بنشست
خاندان نبوتش کم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند
پی نیکان گرفت و مردم شد

●
دانی که چه گفت زال با رستم کرد
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد
چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

●
عاقبت گرک زاده گرک شود
گر چه با آدمی بزرگ شود

●
شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی
ناکس به تربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره زار خس

●
زمین شوره سنبل بر نیارد
درو تخم و عمل ضایع مگردان
نکوئی با بدان کردن چنانست
که بد کردن به جای نیک مردان

توانم آنکه نیازم اندرون کسی
حسود را چه کنم کو ز خود به رنج درست؟
بمیر تا برهی ای حسود کاین رنجیست
که از مشقت آن جز بمرک نتوان درست



شور بختان به آرزو خواهند
مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شب پره چشم
چشمه آفتاب را چه گناه؟
راست خواهی هزار چشم چنان
کور بهتر که آفتاب سیاه



هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد
گو در ایام سلامت به جوانمردی کوش
بنده حلقه به کوش، از نوازی برود
لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بکوش

●
نکند جور ، پیشه سلطانی
که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افکند
پای دیوار ملك خویش بکند

●
ای سیر! ترا نان جوین خوش ننماید
معمشوق منست آنکه بنزدیک تو زشت است
حوران بهشتی را جنت بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست

●
فرقت میان آنکه یارش در بر
با آنکه دوچشم انتظارش بر در

●
از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم
وگر با چنو صد ، بر آئی به جنگ
از آن مار بر پای داعی زند
که ترسد سرش را بکوبد به سنگ

نبینی که چون گربه عاجز شود
بر آرد بچنگال چشم پلنگ؟

بدین امید بسر شد دریغ عمر عزیز
که آنچه دردلم است از درم فراز آید
امید بسته بر آمد ولی چه فایده زانک
امید نیست که عمر گذشته باز آید

کوس رحلت بکوفت دست اجل
ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو
همه تودیع یکدگر بکنید
بر من اوفتاده دشمن کام
آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد به نادانی
من نکردم، شما حذر بکنید

درویش و غنی بنده این خاک درند
و آنان که غنی ترند محتاج ترند

●
به بازوان توانا و قوت سر دست
خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست
ترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید
که گر زپای در آید کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت
دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست

●
بنی آدم اعضای یکدیگرند
که در آفرینش زیك گوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی
نشاید که نامت نهند آدمی

●
ای زبر دست زیر دست آزار
گرم تا کی بماند این بازار؟
به چه کار آیدت جهانداری؟
مردنت به که مردم آزاری

ظالمی را خفته دیدم نیمروز
گفتم این فتنه‌است، خوابش برده‌به
و آنکه خوابش بهتر از بیداری‌است
و آن چنان بد زندگانی، مرده‌به

●
ما را بجهان خوشتر از این یکدم نیست
کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

●
قرار در کف آزادگان نگیرد مال
نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال
به‌دریادار منافع بیشمار است
و گر خواهی سلامت، در کنار است

●
دوست‌مشمار آنکه در نعمت زند
لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آن دامن که گیرد دست دوست
در پریشانحالی و درماندگی

●
چو کردی با کلوخ انداز پیکار
سر خود را به نادانی شکستی

چو تیر انداختی بر روی دشمن
چنین دان کاندرا آماجش نشستی

●
صلح با دشمن اگر خواهی هر که که تو را
در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان میگذرد موزی را
سخنش تلخ نخواهی دهندش شیرین کن

●
حذر کن ز درد درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی
که آهی جهانی به هم بر کند

●
چه سال های فراوان و عمر های دراز
که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست به دست آمده است ملک به ما
به دست های دگر همچنین بخواهد برفت

●
یا وفا خود نبود در عالم
یا مگر کس درین زمانه نکرد

کس نیاموخت علم تیر از من
که مرا عاقبت نشانه نکرد



تا دل دوستان به دست آری
بوستان پدر فروخته به
پختن دیگ نیکخواهان را
هر چه رخت سراسر سوخته به
با بد اندیش هم نکوئی کن
دهن سگ به لقمه دوخته به



نه مرد است آن به نزدیک خردمند
که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آنکس است از روی تحقیق
که چون خشم آیدش باطل نگوید



اگر بمرد عدو، جای شادمانی نیست
که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

اگر دانش به روزی در فرودی
ز نادان، تنگ روزی تر نبودی
به نادانان چنان روزی رساند
که صد دانا در آن عاجز بماند



بخت و دولت به کاردانی نیست
جز به تأیید آسمانی نیست
اوفتاده است در جهان بسیار
بی تمیز ارجمند و عاقل خوار
کیمیاگر به غصه مرده و رنج
ابله اندر خرابه یافته گنج



تشنه سوخته در چشمه روشن چو رسید
تو مپندار که از پیل دمان اندیشید
ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان
عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

شنیدم که مردان راه خدای
دل دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام
که با دوستانت خلافت و جنگ؟

●
هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد
بی کمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

●
ببیند مدعی جز خویشان را
که دارد پرده پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند
بینی هیچکس عاجز تر از خویش

●
یکی پرسید از آن کمکرده فرزند
که ای روشن کهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی
چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهانست
دمی پیدا و دیگر دم نهانست

گاهی بر طارم اعلی نشینیم
گاهی تا پیش پای خود نبینیم



دوست نزدیکتر از من بمن است
وین عجب بین که من از وی دورم
چکنم با که توان گفت که دوست
در کنار من و من مجهورم



فهم سخن چون نکند مستمع
قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار
تا بزند مرد سخنگوی، گوی



ای بسا اسب تیزرو که بماند
خرک لنگ جان بمنزل برد
بس که در خاک، تندرستان را
دفن کردند و زخم خورده نمرد

آهنی را که موریانه بخورد
توان برد از او به صیقل زنک
با سیه دل چه سود گفتن و عظ
نرود میخ آهنین در سنگ

●
بروز کار سلامت، شکستگان دریاب
که جبراً خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی
بده، و گرنه ستمگر بزور بستاند

●
اندرون از طعام خالی دار
تا در آن نور معرفت بینی
تهی از حکمتی به علت آن
که پری از طعام تا بینی!

●
به عذر و توبه توان رستن از عذاب خدای
ولیک می‌توان از زبان مردم دست

●
چند گوئی که بد اندیش و حسود
عیب جویان من مسکینند؟
که به خون ریختم بر خیزد
که به بد خواستم بنشینند؟
نیک باشی و بدت گوید خلق
به که بد باشی و نیکت بینند

●
تو نیکو روش باش تا بدسگال
به نقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بریط بود مستقیم
کی از دست مطرب خورد گوشمال؟

●
دوش مرغی به صبح مینالید
عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را
مگر آواز من رسید به گوش
گفت: باور نداشتم که تو را
بانگ مرغی چنین کند مدهوش

گفتم: این شرط آدمیت نیست
مرغ تسبیح گوی و من خاموش

●
اگر خویشتن را ملامت کنی
ملامت نباید شنیدت ز کس

●
شنیدم گوسفندی را بزرگی
رهانید از دهان و دست گرگی
شبانکه کارد بر حلقش بمالید
روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال کرکم در ربودی
چو دیدم عاقبت خود کرک بودی

●
ای گرفتار و پایبند عیال
دیگر آسودگی میند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت
بازت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق می‌سازم
که به شب با خدای ، پردازم

شب چو عقد نماز می‌بندم
چه خورد بامداد فرزندم

زاهد چو درم گرفت و دینار
زاهدتر از او یکی بدست آر

من گرسنه در برابرم سفرهٔ نان
همچون عزیم بر در حمام زنان

ترك دنیا به مردم آموزند
خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس
هر چه گوید نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند
نه بگوید به خلق و خود نکند

گفت عالم بگوش جان بشنو
در نماید بگفتنش کردار

باطلست آنکه مدعی گوید:
«خفته را خفته کی کند بیدار»
مرد باید که گیرد اندر گوش
در نوشته است پند بر دیوار

صاحب‌دلی به مدرسه آمد ز خانقاه
بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عابد و عالم چه فرق بود
تا اختیار کردی از آن این فریق را؟
گفت آن کلیم خویش بدرمیردزموج
وین جهد میکند که بگیرد غریق را

گر گزندت رسد تحمل کن
که به عفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو خاک خواهی شد
خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

این حکایت شنو که در بغداد
رایت و پرده را خلاف افتاد

رایت از کرد راه و رنج رکاب
گفت با پرده از طریق عتاب:
من و تو هر دو خواجه تاشانیم
بنده بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم
گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده‌ای نه حصار
نه بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من به سعی بیشتر است
پس چرا عزت تو بیشتر است
تو بر بندگان مهر وئی
با غلامان یاسمن بوئی
من فتاده به دست شاگردان
به سفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم
نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده کردن افرازد
خویشتن را به گردن اندازد

لاف سر پنجگی و دعوی مردی بگذار
عاجز نفس فرومایه چه مردی، چه زنی
گرت از دست بر آید دهنی شیرین کن
مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

●
ز کاه مال بدر کن که فضله ز را
چو باغبان ببرد بیشتر دهدانگور

●
نَبشته است بر گور بهرام گور
که دست کرم به ز بازوی زور

●
من آن مورم که در پایم بمالند
نه زنبورم که از نیشم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم
که زور مردم آزادی ندارم

●
چو کم خوردن طبیعت شد کسی را
چو سختی پیشش آید سهل گیرد

وگر تن پرورست اندر فراخی
چو تنگی بیند از سختی بمیرد

●
با آنکه در وجود طعامست عیش نفس
رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری به تکلف زیان کند
ورن آن خشک دیر خوری گلشکر بود

●
ترک احسان خواجه اولیتر
کاحتمال جفای بوابان
به تمنای گوشت مردن به
که تقاضای زشت قصابان

●
مبر حاجت به نزدیک تر شروی
که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر کوئی غم دل با کسی گوی
که از رویش به نقد آسوده گردی

●
آن شنیدستی که در اقصای غور
بار سالاری ییفتاد از ستور

گفت چشم تنگ دنیا دار را
یا قناعت پر کند یا خاک کور

از زر و سیم راحتی برسان
خویشتن هم تمتعی بر گیر
گر که این خانه بی تو خواهد ماند
خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

شد غلامی که آب جوی آرد
آب جوی آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی
ماهی این بار رفت و دام ببرد

به آدمی نتوان گفت ماند این حیوان
مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگردد درهمه اسباب و ملک و نهستی او
که هیچ چیز نبینی حلال ، جز خونس !

رزق اگر چند بی کمان برسد
شرط عقلست جستن از درها

گر چه کس بی اجل نخواهد مرد
تو مرد در دهان اژدرها

چون مرد در فتاد ز جای و مقام خویش
دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
شب هر توانگری بسرائی همی روند
درویش هر کجا که شب آید سرای اوست

چو پر خاش بینی تحمل بیار
که سهلی بیندد در کار زار
به شیرین زبانی و لطف و خوشی
نوانی که پیلی به موئی کشی

مشو ایمن که تنگدل کردی
چون زدست دلی بتنگ آید
سنگ بر باره حصار مزن
که بود کز حصار سنگ آید

پشه چو پر شد بزند پیل را
با همه تندی و صلابت که اوست

مورچکان را چو بود اتفاق
شیر ژیان را بدراند پوست

●
هرگز ایمن ز مار ننشستم
که بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بترست
که نماید بچشم مردم دوست

●
چه خورد شیر شَرزه دربن غار ؟
باز افتاده را چه قوت بود ؟
تا تو درخانه صید خواهی کرد
دست و پایت چو عنکبوت بود

●
که بود کز حکیم روشن رای
بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان
بغلط بر هدف زند تیری

●
هر که بر خود در سؤال گشاد
تا بمیرد نیازمند بود

آز بگذار و پادشاهی کن
کردن بی طمع بلند بود



دو عاقل را نباشد کین و پیکار
نه دانائی ستیزد با سبکسار
اگر نادان بوحشت سخت گوید
خردمندش به نرمی دل بجوید
دو صاحب‌دل نگهدارند موئی
همیدون سرکشی و آزرم جوئی
و گر بر هر دو جانب جاهلانند
اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی را زشت خوئی داد دشنام
تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آئی
که دانم عیب من چون من ندانی



سخن گرچه دل‌بند و شیرین بود
سزاوار تصدیق و تحسین بود

چو یکبار گفتی مگو باز پس
که حلوا چو یکبار خوردند بس

از صحبت دوستی به رنجم
کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بیند
خارم گل و یاسمن نماید؟
کو دشمن شوخ چشم ناپاک
تا عیب مرا بمن نماید

امرد آنکه که خوب و شیرینست
تلخ کفتار و تندخوی بود
چون به ریش آمد و به لعنت شد
مردم آمیز و مهرجوی بود

کس نیاید به پای دیواری
که بر آن صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای
دیگران دوزخ اختیار کنند

●
زاهدی در سماع رندان بود
زان میان گفت شاهدهی بلخی
گر ملولی ز ما، ترش منشین
که تو هم در میان ما تلخی

●
نه ما را در میان عهد وفا بود
جفا کردی و بد عهدی نمودی
بیک بار از جهان دل در تو بستم
ندانستم که بر گردی به زودی
هنوزت گر سر صلحست باز آی
کز آن مقبول تر باشی که بودی

●
طبع، ترا تا هوس نحو کرد
صورت صبر از دل ما محو کرد
ای دل عشاق بدام تو صید
ما به تو مشغول و تو با عمر و وزید

بزرگی دیدم اندر کوهساری
قناعت کرده از دنیا به غاری
بدو گفتم به شهر اندر نیائی
که باری، بندی از دل بر کشائی؟
بگفت آنجا پری رویان نغزند
چو گل بسیار شد پیلان بلغزند



کاش کان روز که در پای تو شد خار اجل
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا درین روز، جهان بی تو ندیدی چشم
این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر



نه در هر سخن بحث کردن رواست
خطا بر بزرگان گرفتن خطاست
یکی کرده بی آبرویی بسی
چه غم دارد از آبروی کسی

بسا نام نیکوی پنجاه سال
که يك نام زشتش کند پایمال

●
دمی چند گفتم بر آرم به کام
دریفا که بگرفت راه نفس
دریفا که بر خوان الوان عمر
دمی خورده بودیم و گفتند: بس

●
ندیده‌ای که چه سختی همی رسد به کسی
که از دهانش به در میکنند دندانانی
قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت
که از وجود عزیزش بدر رود جانی

●
وفاداری مدار از بلبلان چشم
که هر دم بر گلی دیگر سرایند

●
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار
که با چون خودی کم کنی روزگار

سالها بر تو بگذرد که گذار
لکنی سوی تربت پدرت
نو بجای پدر چه کردی خیر
تا همان چشم داری از پسرت؟



ای که مشتاق منزلی ، مشتاب
پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب
شتر آهسته میرود شب و روز



جون بود اصل گوهری قابل
تربیت را درو اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد
آهنی را که بد گهر باشد
سک به دریای هفت گانه مشوی
که چو تر شد پلید تر باشد

خر عیسا گرش به مکه برند
چون بیاید هنوز خر باشد



شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری
خیال بست به پیرانه‌سر که گیرد جفت
بخواست دخترکی خوبروی و گوهر نام
چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود نماشا بود
ولی به حمله اول عصای شیخ بخت
کمان کشید و نزد برهدف که نتوان دوخت
مگر به خامه فولاد، جامه هنگفت
به دوستان کله آغاز کرد و حجت ساخت
که خان ومان من این شوخ دیده پاک برفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان
که سر به‌شحنه و قاضی کشید و سعدی گفت:
پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست
ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت؟

اگر صد ناپسند آید ز درویش
رفیقانش یکی از صد ندانند
و گر يك بذله گوید پادشاهی
از اقلیمی به اقلیمی رسانند

هر که در خریدش ادب نکنند
در بزرگی فلاح ازو برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ
نشود خشك جز به آتش راست

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن
که میخوانند ملاحان سرودی :
اگر باران به کوهستان نبارد
به سالی دجله گردد خشك رودی

خداوندان کام و نیکبختی
چرا سختی خورند از بیم سختی
بروشادی کن ای یار دلفروز
غم فردا نشاید خوردن امروز

●
گرچه دانی که نشنوند بگوی
هرچه دانی ز نیکخواهی و پند
زود باشد که خیره سر بینی
به دو پای او فتاده اندر بند
دست بردست میزند که دریغ
نشیدم حدیث دانشمند

●
حریف سقله در پایان مستی
نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشانند
زمستان لاجرم بی برک ماند

●
گرچه سیم وزر ز سنگ آید همی
در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همیتابد سهیل
جائی انبان میکند جائی ادیم

●
جامه کعبه را که میبوسند
او نه از کرم پيله نامی شد

با عزیزی نشست روزی چند
لاجرم همچنو گرامی شد



زنان باردار ای مرد هشیار
اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر به نزدیک خردمند
که فرزندان ناهموار زاینند



بصورت آدمی شد قطره‌یی آب
که چل‌روزش قرار اندر رحم ماند
و گر چل‌ساله را عقل و ادب نیست
به تحقیقش نشاید آدمی خواند



جو انمردی و لطفست آدمیت
همین نقش هیولانی میندار
هنر باید که صورت میتوان کرد
به ایوانها در از شنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد فضل و احسان
چه فرق از آدمی تا نقش دیوار؟

بدست آوردن دنیا هنر نیست
یکی را اگر توانی دل بدست آر

برغلامی که طوع خدمت تست
خشم بی حد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار
بنده آزاد و خواجه در زنجیر

به کارهای گران مرد کار دیده فرست
که شیر شرز در آرد بزیر خُم کمند
جوان اگر چه قوی یال ویلتن باشد
بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مضاف آزموده معلومست
چنانکه مسئله شرع ، پیش دانشمند

اگر زاله هر قطره ای در شدی
چو خرمهره بازار ازو پر شدی

مکن زگردش گیتی شکایت ای درویش
که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی

توانگرا چو دل و دست کامرانت هست
بخور، ببخش، که دنیا و آخرت بردی

●
علم چندانکه بیشتر خوانی
چون عمل در تو نیست، نادانی
نه محقق بود نه دانشمند
چارپائی بر او کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر
که براد هیزمست یا دفتر؟

●
خامشی به که ضمیر دلخویش
با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند
که چو پرشد نتوان بستن جوی

●
سخنی در نهان نباید گفت
که بر انجمن نشاید گفت

●
میان دو کس جنگ چون آتش است
سخن چین بدبخت هیزم کش است

کنند این و آن خوش دگر باره دل
وی اندر میان کور بخت و خجل
میان دو تن آتش افروختن
نه عقلست و خود در میان سوختن



در سخن با دوستان آهسته باش
تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آنچه گوئی هوش دار
تا نباشد در پس دیوار گوش



بشوی ای خردمند از آن دوست دست
که با دشمنانت بود هم نشست



درشتی و نرمی بهم در بهست
چور که زن که جراح و مرهم نهست
درشتی نگیرد خردمند پیش
نه سستی که ناقص کند قدر خویش
نه مرخویشتن را فزونی نهد
نه یکباره تن در مذلت دهد

شبانى با پدر گفـت : اى خردمند
مرا تعليم ده پيرانه يك پند
بگفتا : نيك مردى كن نه چندان
كه گردد چيره گرگ تيز دندان

در خاك بيلقان برسيدم به عابدى
گفتم مرا به تربيت از جهل پاك كن
گفتا : برو چو خاك تحمل كن اى فقيه
يا هر چه خوانده اى همه در زير خاك كن

اگر ز دست بلا برفلك رود بدخوى
زدست خوى بد خویش در بلا باشد

بلبلا مژده بهار بيا
خير بد به بوم باز گذار

الا تا نشنوى مدح سخن گوى
كه اندك مايه نفعى از تو دارد

که گر روزی مرادش بر نیاری
دو صد چندان عیوبت بر شمارد

●
یکی یهود و مسلمان نزاع می کردند
چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشانم
به طیره گفت مسلمان: گر این قبالة من
درست نیست، خدا یا یهود می رانم
یهود گفت به تورات میخورم سو کنند
و گر خلاف کنم همچو تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد
بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

●
روده تنگ به يك نان تهی پر گردد
نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ

●
پدر چون دور عمرش منقضی گشت
مرا این يك نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتشست از وی پرهیز
بخود بر، آتش دوزخ مکن نیز

در آن آتش نداری طاقت سوز
صبر آبی بدین آتش زن امروز

●
بداختر تر از مردم آزار نیست
که روز مصیبت کسش یار نیست

●
خاک مشرق شنیده‌ام که کنند
به چهل سال کاسه‌ای چینی
صد به روزی کنند در مرغاب
لاجرم قیمتش همی بینی

●
مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد
و آدمی بچه ندارد خبر و عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت، بچیزی نرسید
وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبکینه همه جا یابی از آن قدرش نیست
لعل، دشوار بدست آید از آنست عزیز

●
گر سنگ، همه لعل بدخشان بودی
پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

●
توان شناخت به يك روز در شمایل مرد
که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو
که خبث نفس نگردد به سالها معلوم

●
سنگ بردست و مار بر سر سنگ
خیره رایی بود قیاس و درنگ

●
گر هنرمند از او باش جفائی بیند
تا دل خویش نیازد و درهم نشود
سنگ بد گوهر اگر کاسه زرین بشکست
قیمت سنگ نیز آید و زر کم نشود

●
عالم اندر میان جاهل ها
مثلی گفته اند صدیقان

شاهدی در میان کورانست
مصحفی در سرای زندیقان

سنگی بچند سال شود لعل پاره‌ای
زنهار تا بیک نفس نشکنی بسنگ

چو با سفله گوئی به لطف و خوشی
فزون گرددش کبر و گردن کشی

عام نادان پریشان روزگار
به زدانشمند نا پسرهیزگار
کان به نایبائی از راه اوقناد
وین دوچشمش بود و در چاه اوقناد

الا تا نخواهی بلا بر حسود
که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با او کنی دشمنی
که او را چنین دشمنی در قفاست

●
پیش درویشان بود خونت مباح
گر نباشد در میان، مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن
یا بکش بر خان ومان انگشت نیل
یا مکن با پیلبانان دوستی
با بنا کن خانه‌ای در خورد پیل

●
امید عافیت آنکه بود موافق عقل
که نبض را به طبیعت شناس بنمائی
پیرس هر چه ندانی که ذلّ پرسیدن
دلیل راه تو باشد به عزّ دانائی

●
حکایت بر مزاج مستمع گوی
اگر خواهی که دارد با تومیلی
هر آن عاقل که با مجنون نشیند
نباید کردنش جز ذکر لیلی

●
یکی را که عادت برد راستی
خطاگر کند در گذارند ازو

وگر نامور شد به ناراستی
دگر راست باور ندارند ازو

سگی را لقمه‌ای هرگز فراموش
نکردد، ورنه صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سقله‌ای را
به کمتر تندی آید با تو در جنگ

که اندر نعمتی مغرور و غافل
که اندر تنگدستی خسته و ریش
چو در سرا و ضرا حالت اینست
ندانم کی به حق پردازی از خویش

موحد چه در پای ریزی زرش
چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس
براینست بنیاد توحید و بس

کهن خرقه خویش پیراستن
به از جامه عاریت خواستن

شنیدم که در وقت نزع روان
به هرمز چنین گفت نوشیروان :
که خاطر نگهدار درویش باش
نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندد دیار تو کس
چو آسایش خویش جوئی و بس
نیاید به نزدیک دانا پسند
شبان خفته و گرگ در گوسفند



برو پاس درویش محتاج دار
که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت
درخت ای پسر باشد از بیخ ، سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش
و گر میکنی : میکنی بیخ خویش



مروت نباشد بدی با کسی
کزو نیکوئی دیده باشی بسی

چراغی که بیوه زنی بر فروخت
بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست؟
که در ملکرانی به انصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش
ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می‌بگذرند
همان به که نامت به نیکی برند



یکی را که معزول کردی ز جاه
چو چندی بر آید بینخش گناه
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر
و گر خشم گیری، شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در، بهست
چو رگزن که جراح و مرهم نهست
جو انمرد و خوشخوی و بخشنده باش
چو حق بر تو باشد، تو بر خلق پاش

نیامد کس اندر جهان کو بماند
مگر آن، کزو نام نیکو بماند
نمرد آنکه ماند پس از وی به جای
پل و خانی و خوان و مهمانسرای
هر آنکو نماند از پیش یادگار
درخت وجودش نیاورد بار
وگر رفت و آثار خیرش نماند
نشاید پس از مرگش الحمد خواند



چو خواهی که نامت بود جاودان
مکن نام نیک بزرگان نهان



شبی دود خلق آتشی بر فروخت
شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود
که دکان ما را گزندى نبود
جهان دیده‌ای گفت ای بوالهوس
نرا خود غم خویشتمن بود و بس

پسندی که شهری بسوزد به نار
اگرچه سرایت بود بر کنار؟
بجز سنگدل نا کند معده تنگ
چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
نوانگر خود آن لقمه چون میخورد
چو بیند که درویش خون می خورد
مکو نندرستست رنجور دار
که می پیچد از غصه رنجور وار
تنگ دل چو یاران بمنزل رسند
نخسبد که واماندگان از پسند



جهان ای پسر ملک جاوید نیست
ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام
سریر سلیمان علیه السلام
باخر ندیدی که بر باد رفت
خنک آنکه با دانش و داد رفت



کسی زین میان گوی دولت ربود
که در بند آسایش خلق بود
به کار آمد آن ها که برداشتند
نه گرد آوریدند و بگذاشتند

●
پدر مرده را سایه بر سر فکن
غبارش بیفشان و خارش بکن

●
چو بینی یتیمی سر افکنده پیش
مده بوسه بر روی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد؟
وگر خشم گیرد که بارش برد؟
الا تا نگرید ، که عرش عظیم
بلرزد همی چون بگرید یتیم
به رحمت بکن آتش از دیده پاک
به شفقت بیفشانش از چهره خاک
اگر سایه‌ای خود برفت از سرش
تو در سایه خویشتن پرورش

من آنکه سر تاجور داشتم
که سر بر کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس
پریشان شدی خاطر چند کس
کنون دشمنان گر برندم اسیر
نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر
که در طفلی از سر برفتم پدر
یکی خار پای یتیمی بکند
به خواب اندرش دید صدر خچند
همی گفت و در روضه ها میچمید
کز آن خار بر من چه گلها دمید



مشو تا توانی ز زحمت بری
که رحمت دهندت چو زحمت بری
چو انعام کردی مشو خود پرست
که من سرورم دیگران زیر دست

بزارید وقتی زنی پیش شوی
که دیگر مخر نان ز بقال کوی
به بازار گندم فروشان گرای
که این جو فروشیست گندم نمای
نه از مشتری کز زحام مگس
به يك هفته رویش ندیدست کس
به دلداری آن مرد صاحب نیاز
به زن گفت کای روشنائی، بساز
به امید ما کلبه اینجا گرفت
نه مردی بود نفع ازو واگرفت
ره نیک مردان آزاده گیر
چو استاده‌ای دست افتاده گیر
بیخشای کاناں که مرد حقند
خریدار دکان بی رونقند
جوانمرداگر راست خواهی ولیست
کرم، پیشه شاه مردان، علیست

یکی را کرم بود و قوت نبود
کفافش به قدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد
جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد
مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار
نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم
تنگ مایه بودی از این لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نوشت
که ای خوب فرجام نیکو سرشت
یکی دست گیرم به چندین درم
که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود
ولیکن بدستش پیشیزی نبود

به خصمان بندی ، فرستاد مرد
که ای نیکنامان آزاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش
و گر میگریزد ضمان بر منش
وز آنجا به زندانی آمد که خیز
وزین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس
فرارش نماند اندر آن يك نفس
چو باد صبا زان میان سیر کرد
نه سیری که بادش رسیدی به گرد
گرفتند ، حالی جوانمرد را
که حاصل کنی سیم یا مرد را
به بیچارگی راه زندان گرفت
که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند
نه شکوت نوشت و نه فریادخواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت
بر او پارسائی گذر کرد و گفت

پندارمت مال مردم خوری
چه پیش آمدت تا به زندان دری؟
بگفت: ای جلیس مبارک نفس
نخوردم به حیلتگری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند، ریش
خلاصش ندیدم بجز بند خویش
نیامد به نزدیک رایم پسند
من آسوده و دیگری پایبند
بمرد آخر و نیکنامی ببرد
زهی زندگانی که نامش نمرد
تنی زنده دل، خفته در زیر گل
به از عالمی زنده مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک
تن زنده دل گر بمیرد چه باک؟



یکی در بیابان سگی تشنه یافت
برون از رمق در حیاتش نیافت

کله دلو کرد آن پسندیده کیش
چو حبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد
سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد
که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفاکاری اندیشه کن
دفا پیش گیر و کرم پیشه کن
کسی با سگی نیکویی کم نکرد
کجا کم شود خیر با نیکمرد؟
کرم کن چنان کت برآید زدست
جهانبان در خیر بر کس نبست
به قنطار زر، بخش کردن ز گنج
نباشد چو قیراطی از دسترنج



برد هرکسی بار در خورد زور
گرانست پای ملخ پیش مور

تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت
که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
خداوند خرمن زیان میکند
که باخوشه چین سرگران میکند
دل زیردستان نباید شکست
مبادا که فردا شوی زیر دست
یکی سیرت نیکمردان شنو
اگر نیکبختی و مردانه رو
که شبلی زحانوت گندم فروش
به ده برد انبان گندم به دوش
نگه کرد و موری در آن غله دید
که سرگشته هر گوشه بی میدوید
ز رحمت بر او شب نیارست خفت
بمأوای خود بازش آورد و گفت:
مروت نباشد که این مور ریش
پراکنده گردانم از جای خویش
درون پراکنندگان جمع دار
که جمعیت باشد از روزگار

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد
که رحمت بر آن تربت پاک باد :
« میازار موری که دانه کش است »
« که جان دارد و جان شیرین خوش است »
« سیاه اندرون باشد و سنگدل »
که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور
که روزی بیایش در افقی چو مور
درون فروماندگان شاد کن
ز روز فروماندگی یاد کن
نبخشود بر حال پروانه شمع
نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوان تر بسیست
توانا تر از تو هم آخر کسیست
عدو را به الطاف کردن بیند
که توان بریدن به تیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف وجود
نیاید دگر خبث ازو در وجود

یکی زهره خرج کردن نداشت
زرش بود و یارای خوردن نداشت
نه خوردی، که خاطر بر آسایدش
نه دادی، که فردا به کار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم
زر و سیم در بند مرد لثیم
بدانست روزی پسر در کمین
که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش بر آورد و بر باد داد
شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
پدر زار و گریان همه شب نخفت
پسر بامدادان بخندید و گفت:
زر از بهر خوردن بود ای پدر
ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر؟
زر از سنگ خارا برون آوردند
که بادوستان و عزیزان خورند

زر اندر کف مرد دنیا پرست
هنوز ای برادر به سنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال
گرت مرگ خواهند، از ایشان منال
بخیل توانگر به دینار و سیم
طلسمیست بالای گنجی مقیم
از آن سالها می بماند زرش
که گردد طلسمی چنین بر سرش
به سنگ اجل ناگهش بشکنند
به آسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چومور
بخور پیش از آن کت خورد کرم گور



بگفتیم در باب احسان بسی
ولیکن نه شرطست با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال
که از مرغ بدکنده به، پر و بال

برانداز بیخی که خار آورد
درختی پیروز که بار آورد
کسی را بده پایهٔ مهتران
که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست
که رحمت برو جور بر عالمیست
جهانسوز را کشته بهتر چراغ
یکی به در آتش که خلقی به داغ
هر آنکس که بر دزد رحمت کند
بیازوی خود کاروان میزند
جفا پیشگانرا بده سر به باد
ستم بر ستم پیشه عدلست و داد



ز خاک آفریدت خداوند پاک
پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش
ز خاک آفریدنت آتش مباش

چو گردن کشید آتش هولناک
به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود، این کمی
از آن دیو کردند ازین آدمی



یکی قطره باران ز ابری چکید
خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم؟
گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را به چشم حقارت بدید
صدف در کنارش به جان پرورید
سپهرش بجایی رسانید کار
که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد
در نیستی کوفت تا هست شد
تواضع کند هوشمند گزین
نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

شنیدم که وقتی سحرگاه عید
ز گرمابه آمد برون با «یزید»
یکی طشت خاکسترش بی خبر
فرو ریختند از سرائی به سر
همی گفت شولیده دستار و موی
کف دست شکرانه مالان به روی
که ای نفس من در خور آتشم
به خاکستری روی درهم کشم ؟



بزرگان نکردند در خود نگاه
خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی به ناموس و گفتار نیست
بلندی به دعوی و پندار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت
تکبر به خاک اندر اندازدت
به گردن فتد سرکش تندخوی
بلندیت باید بلندی مجوی

گرت جاه باید مکن چون خسان
بهچشم حقارت نگه در کسان
ز مغرور دنیا ره دین مجوی
خدا بینی از خویشان بین مجوی
گمان کی برد مردم هوشمند
که در سرگرائیست قدر بلند؟
چو استاده‌یی بر مقامی بلند
بر افتاده، گر هوشمندی، مخند
بسا ایستاده در آمد ز پای
که افتادگانش گرفتند جای
گرفتم که خودهستی از عیب پاک
تعنت مکن بر من عیبناک
یکی حلقه کعبه دارد به دست
یکی در خراباتی افتاده هست
گر آن را بخواند که بگذاردش؟
ور این را براند، که باز آردش؟
نه مستظهرست آن باعمال خویش
نه این را در توبه بستست پیش

شکر خنده‌ی انگبین می فروخت
که دلها به شیرینیش می بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر
برو مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی المثل
بخوردندی از دست او چون عسل
گرانی نظر کرد در کار او
حسد برد بر گرم بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان
عسل بر سر و سر که بر ابروان
بسی گشت فریاد خوان پیش و پس
که نشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد به دست
به دلتنگ روئی به کنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی ازو عید
چو ابروی زندانیان روز عید

زنش گفت بازی کنان شوی را
عسل تلخ باشد ترشروی را
بدوزخ برد مرد را خوی زشت
که اخلاق نیک آمدست از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور
نه 'جلاب سرد ترشروی خور
حرامت بود نان آنکس چشید
که چون سفره ابرو بهم در کشید
مکن خواهی بر خویشتن کار سخت
که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم وزرت چیز نیست
چوسعدی زبان خوشت نیز نیست ؟



یکی خوبکردار و خوشخوی بود
که بدسیرتان را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون در گذشت
که باری حکایت کن از سر گذشت
دهائی بخنده چو گل باز کرد
چو بلبل به صوتی خوش آغاز کرد

که برهن نکردند سختی بسی
که من سخت نگرفتمی بر کسی



سعادت به بخشایش داورست
نه درچنگ و بازوی زور آورست
چو دولت نبخشد سپهر بلند
نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسد از ضعیفی به مور
نه شیران به سر پنجه خوردند وزور
چو نتوان بر افلاک دست آختن
ضروریست با گردش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر
نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
وگر در حیات نماندست بهر
چنانک کشد نوشدارو که زهر



شتر بچه با مادر خویش گفت
پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار
ندیدی کسم بارکش در قطار

خدا کشتی آنجا که خواهد برد
وگر ناخدا جامه بر تن درد
مکن سعیدیا دیده بر دست کس
که بخشنده پروردگارست و بس
اگر حق پرستی، ز درها بست
وگر وی براند نخواند کست
گر او نیکبخت کند سر بر آر
وگر نه سر نا امیدى بخار



عبادت به اخلاص نیت نکوست
وگر نه چه آید ز بی مغز پوست؟
چه ز نار مغ در میانست چه دلق؟
که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردى خویش فاش
چو مردى نمودى مخنت مباش
باندازه بود باید نمود
خجالت نبرد آنکه ننمود و بود

که چون عاریت بر کنند از سرش
نماید کهن جامه‌ای در برش
اگر کوتاهی پای چوبین میند
که در چشم طفلان نمائی بلند
وگر نقره اندوده باشد نحاس
توان خرج کردن بر ناشناس
منه جان من آب زر بر پیشیز
که صراف دانا نگیرد به چیز
زر اندودگان را بآتش برند
پدید آید آنکه که مس یا زرنند



شنیدم که نابالغی روزه داشت
بصد محنت آورد روزی، به چاشت
بکتابش آن روز سائق نبرد
بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش
فشاندند بادام و زر بر سرش

چو بروی گذر کرد يك نیمه روز
فتاد اندرو ز آتش معده سوز
به دل گفت اگر لقمه چندی خورم
چه داند پدر غیب یا مادرم ؟
چو روی پسر در پدر بود و قوم
نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند چو در بند حق نیستی
اگر بی وضو در نماز ایستی ؟
پس این پیر از آن طفل نادانترست
که از بهر مردم به طاعت درست
کلید در دوزخست آن نماز
که در چشم مردم گذاری دراز
اگر جز بحق می رود جاده ات
در آتش فشانند سجاده ات



خدا را ندانست و طاعت نکرد
که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را
خبر کن حریص جهانگرد را
سکونی بدست آور ای بی ثبات
که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن از مرد رای وهشی
که او را چو میپروری، میکشی
خردمند مردم هنرپرورند
که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد
که اول سگ نفس خاموش کرد
خور و خواب تنها طریق ددست
براین بودن آیین نابخردست
خنک نیکبختی که در گوشه‌یی
بدست آرد از معرفت توشه‌یی
بر آنان که شد سر حق آشکار
نکردند باطل بر او اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور
چه دیدار دیوش چه رخسار حور

نو خود را از آن درجه انداختی
که چه را زره باز نشناختی
نخست آدمی سیرتی پیشه کن
پس آنکه ملک خوبی اندیشه کن
باندازه خور زاد اگر مردمی
چنین پرشکم، آدمی، یا خمی؟
درون جای قوتست و ذکر و نفس
تو پنداری از بهر نانت و بس
کجا ذکر گنجد در انبان آرز
بسختی نفس میکند پا دراز
ندارند تن پروران آگهی
که پر معده باشد ز حکمت تهی
مگر می نبینی که در را و دام
نینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش
به دام افتد از بهر خوردن چوموش

یکی را تب آمد ز صاحب‌دلان
کسی گفت: شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم
به از جور روی ترش بردنم
مرو در پی هر چه دل خواهدت
که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس آماره خوار
اگر هوشمندی عزیزش مدار
اگر هر چه باشد مرادت خوری
ز دوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دمبدم تافتن
مصیبت بود روز نایافتن
کشد مرد پر خواره بار شکم
وگر در نیابد کشد بار غم
شکم‌بنده بسیار بینی خجل
شکم پیش من تنگ، بهتر که دل

یکی طفل دندان بر آورده بود
پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برک از کجا آورمش
مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن نزد جفت
نگر تا زن او را چه مردانه گفت :
مخور هول تا ابلیس جان دهد
هر آنکس که دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوند روز
که روزی رساند، تو چندین مسوز
نگارنده کودک اندر شکم
نویسنده عمر و روزیست هم
خداوند گاری که عبدی خرید
بدارد، فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست این تکیه بر کردگار
که مملوک را بر خداوندگار

شنیدم که صاحب‌دلی نیکمرد
یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت: میدانمت دسترس
کزین خانه بهتر کنی، گفت: بس
چه میخواهم از طارم افراشتن؟
همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل، ای غلام
که کسر را نکشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای
که بر ره کند کاروانی، سرای



اگر پای در دامن آری چو کوه
سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
زبان درکش ای مرد بسیار دان
که فردا قلم نیست بر بی زبان
صدف دار گوهر شناسان راز
دهن جز به لؤلؤ نکرند باز

فراوان سخن باشد آکنده گوش
نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که کوئی نفس بر نفس
حلاوت نیابی ز گفتار کس



تأمل کنان در خطا و صواب
به از ژاژ خایان حاضر جواب
کم آواز هرگز بینی خجل
جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی
چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست
اگر هوشمندی یک انداز و راست؟
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد
که گر فاش گردد شود روی زرد؟
مکن پیش دیوار غیبت بسی
بود کز پیش گوش دارد کسی
از آن مرد دانا دهان دوختست
که بیند که شمع از زبان سوختست

شنیدم که دزدی در آمد زدشت
به دروازه سیستان بر گذشت
بدزدید بقال ازو نیمدانگ
بر آورد دزد سیهکار، بانگ
خدایا تو شبرو به آتش مسوز
که ره میزند سیستانی بروز



یکی گفت با صوفیی در صفا
ندانی فلانت چه گفت از قفا ؟
بگفتا: خموش ای برادر بنخفت
ندانسته بهتر، که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند
زدشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست
جز آنکس که در دشمنی یاراوست
نیارست دشمن جفا گفتنم
چنان کز شنیدن بلرزد تنم

تو دشمن تری کلوری بر دهان
که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم
بخشم آورد نیکمرد سلیم
از آن همنشین تا توانی گریز
که مر فتنه خفته را گفت خیز
سیه چال و، مرد اندرو بسته پای
به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو تن جنگ چون آتشست
سخن چین بدبخت هیزم کشست
کنند این و آن خوش دگر باره دل
وی اندر میان کور بخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن
نه عقلست و خود در میان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید
که او از دو عالم زبان در کشید
بگوی آنچه دانی سخن سودمند
و گر هیچکس را نیاید پسند

که فردا پشیمان بر آرد خروش
که آوخ چرا حق نکردم بگوش



زن خوب فرمانبر پارسا
کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزنی بر درت
چو یاری موافق بود در برت
همه روزا اگر غمخوری غم مدار
چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخوابه دوست
خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن خوب روی
به دیدار او در بهشتت شوی
کسی بر گرفت از جهان کام دل
که یکدل بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن
نگه در نکوئی و زشتی مکن

دلارام باشد زن نیک خواه
ولیکن زن بد ، خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود همنفس
غنیمت شمارد خلاص از قفس
تهی پای رفتن به از کفش تنگ
بلای سفر به که در خانه جنگ
بزندان قاضی گرفتار به
که در خانه دیدن بر ابرو گره
در خرّمی بر سرائی بیند
که بانگ زن ازوی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزین
و گرنه تو درخانه بنشین چو زن
بر آن بنده حق نیکوئی خواستست
که با او دل و دست زن راستست
چو در روی بیگانه خندید زن
دگر مرد گو، لاف مردی مزین
گریز از کفش در دهان نهنگ
که مردن به از زندگانی به تنگ

پسر چون ز ده بر گذشتهش سنین
ز نامحرمان گو فرا تر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت
که تا چشم بر همزنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای
پسر را خردمندی آموز و رای
چو فرهنگ و رایش نباشد بسی
بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد
پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزکارش بر آر
گوش دوست داری به نازش مدار
به خردی درس زجر و تعلیم کن
به نیک و بدش وعده و بیم کن
بیاموز پرورده را دسترنج
و گردست داری چو قارون به گنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست
که باشد که نعمت نماند بدست

پایان رسد کیسهٔ سیم و زر
نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور
چه دانی که گردیدن روزگار
به غربت بگرداندش در دیار
چو بر پیشه‌یی باشدش دسترس
کجا دست حاجت برد پیش کس؟
ندانی که سعدی مراد از چه یافت؟
نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
به‌خردی بخورد از بزرگان قفا؟
خدادادش اندر بزرگی صفا
هر آنکس که گردن بفرمان نهد
بسی بر نیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کو جور آموزگار
نبیند، جفا بیند از روزگار
پسر را نکو دار و راحت رسان
که چشمش نماند به دست کسان



شبی دعوتی بود در کوی من
ز هر جنس مردم درو انجمن

چو آواز مطرب در آمد ز کوی
به گردون شد از عاشقان های وهوی
پریچهره بی بود محبوب من
بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با رفیقان نیائی به جمع
که روشن کنی بزم ما را چو شمع ؟
شنیدم سهی قامت سیمتن
که میرفت و میگفت با خویشتن
محاسن چو مردان ندارم بدست
نه مردی بود پیش مردان نشست
سیه نامه تر زان مخنث مخواه
که پیش از خطش روی گردد سیاه
از آن بی حمیت بیاید کریخت
که نامردیش آب مردان بریخت
پسر کو میان قلندر نشست
پدر گو ز خیرش فروشوی دست
دریغش مخور بر هلاک و تلف
که پیش از پدر مرده به ، ناخلف

اگر در جهان از جهان رسته‌ایست
در از خلق بر خویشان بسته‌ایست
کس از دست جور زبانها نرست
اگر خودنمایست و گر حق‌پرست
اگر بر پری چون ملك ز آسمان
بدامن در آویزدت بد گمان
بکوشش توان دجله را پیش بست
نشاید زبان بدانندیش بست
توروی از پرستیدن حق میبچ
بهل تا نگیرند خلقت به هیچ
چو راضی شد از بنده، یزدان پاك
گر اینها نگردند راضی چه باك؟
بدانندیش خلق از حق آگاه نیست
ز غوغای خلقش به حق راه نیست
دو کس بر حدیثی گمارند گوش
از این تا بدان، زاهر من تا سروش
میندازد اگر شیر و گر روبهی
کز اینان بمردی و حیلت رهی

اگر کنج خلوت گزیند کسی
که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرقست و ریو
ز مردم چنان میگریزد که دیو
و گر خنده رویست و آمیزگار
عقیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را به غیبت بکلوند پوست
که فرعون اگر هست در عالم اوست
و گر بینوائی بگرید بسوز
نگونبخت خوانندش و تیره روز
و گر کامرانی در آید ز پای
غنیمت شمارند و فضل خدای
که تاچند ازین جاه و گردنکشی
خوشی را بود در قفا ناخوشی
و گر تنگستی تنگ مایه‌ای
سعادت بلندش کند پایه‌ای
بنخاینده از کینه دندان به زهر
که دون پرورست این فرومایه‌دهر

چو بینند کاری بدستت دَرست
حریصت شمارند و دنیا پرست
وگر دست همت ندادی به کار
گدایمیشه خوانندت و پخته خوار
اگر ناطقی طبل پر یاوه‌یی
وگر خامشی نقش گرماوه‌یی
تحمّل کنان را نخوانند مرد
که بیچاره از بیم، سر بر نکرده
وگر درسش هول و مردانگیست
گریزند از او، کاین چه دیوانگیست
تعنت کنندش گر اندک خوریست
که مالش مگر روزی دیگر است؟
وگر نغز و پا کیزه باشد خورش
شکم بنده خوانند و تن پرورش
وگر بی تکلف زید مالدار
که زینت براهل تمیز است عار
زبان در نهندش به ایذا چو تیغ
که بدبخت زر دارد از خود دریغ

و گر کاخ و ایوان منقش کند
تن خویش را کسوتی خوش کند
بجان آید از دست طعنه زنان
که خود را بیاراست همچو زنان
اگر پارسایی سیاحت نکرد
سفر کردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن
کدامش هنر باشد و رای و فن
جهان‌دیده را هم بدرند پوست
که سرگشته بخت بر گشته اوست
گرش خط از اقبال بودی و بهر
زمانه نراندی ز شهرش به شهر
عزب را نکوهش کند خرده بین
که میلرزد از خفت و خیزش زمین
و گر زن کند گوید از دست دل
بگردن در افتاد چون خر به گل
نه از جور مردم رهد زشت روی
نه شاهد ز نامردم زشت گوی

گرت بر کند خشم روزی زجای
سراسیمه خوانندت و تیره رای
و گر بردباری کنی از کسی
بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را به اندرز گویند بس
که فردا دو دستت بود پیش و پس
و گر قانع و خویشتن دار گشت
بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مُرد
که نعمت رها کرد و حسرت ببرد
که یارد بکنج سلامت نشست؟
که پیغمبر از خبث دشمن نرست
رهائی نیابد کس از دست کس
گرفتار را چاره صبرست و بس



جوانی هنرمند و فرزانه بود
که در وعظ، چالاک و مردانه بود
نکو نام و صاحب دل و حق پرست
خط عارضش خوشتر از خط دست

قوی در بلاغات و در نحو چست
ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحب‌دلان
که دندان پیشین ندارد فلان
بر آمد ز سودای من سرخ روی
گزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در روی همان عیب دیدی که هست
ز چندان هنر چشم عقلت بیست
یقین بشنو از من که روز یقین
نبینند بد، مردم نیک بین
بود خار و گل با هم ای هوشمند
چه در بند خاری؟ تو گلدسته بند
کرا زشت‌خوئی بود در سرشت
نبیند ز طاووس جز پای زشت
صفائی بدست آور ای خیره روی
که ننماید آئینه، تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی
نه حرفی که انگشت بروی نهی

منه عیب خلق ای فرومایه پیش
که چشمت فرود و زدا ز عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زخم
چو در خود شناسم که تردامنم؟
چو بد ناپسند آیدت خود مکن
پس آنکه به همسایه گو بد مکن
من ار حق شناسم و گر خودنمای
برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر به عفت بیاراستم
نصرف مکن در کثر و راستم
اگر سیرتم خوب و گرم نکرت
خدایم به سر از تو داناترست
تو خاموش اگر من بهم یا بدم
که حمال سود و زیان خودم
کسی را بکردار بد کن عذاب
که چشم از تو دارد به نیکی ثواب
نکوکاری از مردم نیک رای
یکی را به ده می نویسد خدای

تو نیز ای عجب هر کرا يك هنر
بینی، ز ده عیش اندر گذر
نه يك عیب اورا بر انگشت پیچ
جهانی فضیلت بر آور به هیچ
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست
بخور پسته مغز و بینداز پوست



نفس می نیارم زد از شکر دوست
که شکری ندانم که در خورد دوست
عطائست هر موی ازو بر تنم
چگونه به هر موی شکری کنم؟
ستایش خداوند بخشنده را
که موجود کرد از عدم بنده را
چوپاك آفریدت به هس باش وپاك
که ننگست ناپاك رقتن بخاك
نه در ابتدا بودی آب منی
اگر مردی از سر بدر کن منی
چوروزی به سعی آوری سوی خویش
مکن تکیه بر زور و بازوی خویش

چرا حق نمی‌بینی ای خود پرست
که بازو به گردش در آورد و دست
چو آید بکوشیدن خیر پیش
به توفیق حق دان نه از سعی خویش
به سر پنجگی کس نبردست گوی
سیاس خداوند توفیق گوی
تو قائم بخود نیستی يك قدم
ز غیبت مدد می‌رسد دم به دم
نه طفل دهان بسته بودی ز لاف
همی روزی آمد بجوفش ز ناف
چو نافش بریدند و روزی گسست
به پستان مادر در آویخت دست
جوانی سر از رای مادر بتافت
دل دردمندش به آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد
که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد
که شبها ز دست تو خوابم نبرد؟

نه در مهد نیروی حالت نبود
مگس راندن از خود مجالت نبود؟
تو آنی که از يك مگس رنجه‌ای
که امروز سالار و سر پنجه‌ای
به‌حالی شوی باز در قعر گور
که توانی از خویشتن دفع‌مور
دگر دیده چون بر فروزی چراغ
چو کرم لحد خورد پیه دماغ؟
یکی را عسس دست بر بسته بود
همه شب پریشان و دلخسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ
که شخصی همی ناله از دست تنگ
شنید این سخن دزد مسکین و گفت
ز بیچارگی چند نالی؟ بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگ‌دست
که دستت عسس تنگ بر هم نبست
مکن ناله از بینوایی بسی
چو بینی ز خود بینواتر کسی

بیا ایکه عمرت به هفتاد رفت
مگر خفته بودی که بر باد رفت؟
همه برگ بودن همی ساختی
به تدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند
منازل به اعمال نیکو دهند
بضاعت به چندانکه آری بری
و گر مفلسی شرمساری بری
که بازار، چندانکه آکنده تر
تهیدست را دل پراکنده تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود
دلت ریش سرپنجه غم شود
چو پنجاه سالت برون شد زدست
غنیمت شمر پنج روزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی
بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت
لب از ذکر، چون مرده برهم مخفت

کهن سالی آمد به نزد طیب
ز نالیدنش تا بمردن قریب
که دستم بدرگه بر نه ای نیکرای
که پایم همی بر نیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته ام
که گوئی به گل در، فرورفته ام
برو گفت دست از جهان در گسل
که پایت قیامت بر آید ز گل
نشاط جوانی ز پیران مجوی
که آب روان باز ناید بجوی
اگر در جوانی زدی دست و پای
در ایام پیری به هوش باش و رای
چو دوران عمر از چهل در گذشت
مزن دست و پا کآبت از سر گذشت
نشاط از من آنکه رمیدن گرفت
که شامم سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر
که دور هوسبازی آمد بسر

به سبزه کجا تازه گردد دلم
که سبزه بنخواهد دمید از کلم
تفرج کنان در هوا و هوس
گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که دیگر به غیب اندرند
بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که فصل جوانی برفت
به اهو و لعب زندگانی برفت
دریغا چنان روحپرور زمان
که بگذشت بر ما چو برق یمان
ز سودای آن پوشم و این خورم
نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم
ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
چه خوش گفت با کودک آموزگار
که کاری نکردیم و شد روزگار



جوانا ره طاعت امروز گیر
که فردا جوانی نیاید ز پیر

فراغ دلت هست و نیروی تن
چومیدان فراخت گوئی بزَن
قضا روزگاری زمن در ربود
که هر روزی از وی شب قدر بود
من آن روز را قدر نشناختم
بدانستم اکنون که در باختم
دریغا که بگذشت عمر عزیز
بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت
ور این نیز هم در نیابی گذشت
کنون وقت تخمست اگر پروری
گر امید داری که خرمن بری
به شهر قیامت مرو تنگدست
که وجهی ندارد به حسرت نشست
گرت چشم عقلمست ، تدبیر گور-
کنون کن، که چشمت نخورد دست مور
کنون کوش کآب از کمر در گذشت
نه وقتی که سیلابت از سر گذشت

کنونت که چشمست ، اشکی بیار
زبان در دهانست ، عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن
نه همواره گردد زبان در دهن
کنون بایدت عذر تقصیر گفت
نه چون نفس ناطق ز گفتن بخت
غنیمت شمار این گرامی نفس
که بی مرغ قیمت ندارد قفس



ز هجران طفلی که در خاک رفت
چه نالی ؟ که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک
که ننگست نا پاک رفتن به خاک
کنون باید این مرغ را پای بست
نه آنکه که سر رشته بردت زدست
نشستی بجای دگر کس بسی
نشیند بجای تو دیگر کسی
اگر پهلوانی و گری تیغزن
نخواهی بدر بردن الا کفن

ترا نیز چندان بود دست زور
که پایت نرفتست در ریگ گور
منه دل برین سالخورده مکان
که گنبد نباید بر او گردکان
چو دی رفت و فردا نیامد بدست
حساب از همین یکنفس کن که هست
دو یتیم جگر کرد روزی کباب
که میگفت گوینده‌ای با رباب:
دریغا که بی ما بسی روزگار
بروید گل و بشکند نو بهار
بسی تیر و دی ماه و اردی بهشت
بر آید که ما خاک باشیم و خشت



میان دو تن دشمنی بود و جنگ
سراز کبر بریکد گر چون پلنگ
ز دیدار هم تا به حدی رمان
که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل در سر آورد جیش
سر آمد بر او روزگاران عیش

بداندیش وی را درون شاد گشت
به گورش پس از مدتی بر گذشت
شبستان گورش در اندوده دید
که وقتی سرایش زر اندوده دید
خرامان بیالینش آمد فراز
همی گفت با خود لب از خنده باز
خوشا وقت مجموع آنکس که اوست
پس از مرگ دشمن در آغوش دوست
ز روی عداوت به بازوی زور
یکی تخته بر کندش از روی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاک
دو چشم جهان بینش آکنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور
تنش طعمه کرم و تاراج مور
کف دست و سر پنبه زورمند
جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش پرو رحمت آمد ز دل
که بسرشت بر خاکش از گریه گل

پشیمان شد از کرده و خوی زشت
بفرمود بر سنگ کورش نبشت
مکن شادمانی بمرگ کسی
که دهرت نماند پس از وی بسی
شنید این سخن عارفی هوشیار
بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری براو
که بگریست دشمن بزاری براو
تن ما شود نیز روزی چنان
که بر وی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم
چو بیند که دشمن ببخشایدم
بجائی رسد کار سر، دیر و زود
که گوئی درو دیده هرگز نبود
زدم تیشه بکروز بر تلّ خاک
بگوش آمدم ناله‌ای دردناک
که زنه‌ار اگر مردی آهسته تر
که چشم و بنا گوش درو بست و سر

خبرداری ای استخوان قفس
که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید
دگر ره نگرده بسی تو صید
نگه دار فرصت که عالم دهیست
دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت
در آندم که بگذشت و عالم گذاشت-
میسر نبودش کز و عالمی
ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت
نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانکه نهیم
که یاران برفتند و ما برهیم
پس از ما همین گل دهد بوستان
نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا میند
که نشست با کس که دل بر نکند

ز عهد پدر یادم آمد همی
که باران رحمت برو هر دمی
که در خریدیم لوح و دفتر خرید
ز بهرم یکی خانم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری
به خرمائی از دستم انگشتری
چو شناسد انگشتری طفل خُرد
به شیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی
که در عیش شیرین بر انداختی
قیامت که نیکان بر اعلا رسند
ز قعر ثری بر ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ، پیش
که گردت بر آید عملهای خویش
برادر ، ز کار بدان شرم دار
که در روی نیکان شوی شرمسار
در آن روز کز فعل پرسند و قول
اولوالعزم را تن بلرزد ز هول

بیجائی کہ دہشت خورند انبیا
تو عذر کنہ را چه داری یا ؟



همی یادم آید ز عهد صغر
کہ عیدی برون آمدم با پدر
به بازیچه مشغول مردم شدم
در آشوب خلق از پدر گم شدم
بر آوردم از هول و دہشت خروش
پدر ناگهانم بمالید گوش
کہ ای شوخ چشم، آخرت چندبار
بگفتم کہ دستم ز دامن مدار ؟
به تنها نداند شدن طفل خرد
کہ مشکل توان راه نادیدہ برد
تو ہم طفل راہی به سعی ای فقیر
برو دامن راہ دانان بگیر
مکن با فرومایہ مردم نشست
چو کردی، زہیت فروشوی دست
به فقراک پاکان در آویز چنگ
کہ عارف ندارد ز در یوزہ ننگ

مردان بقوت ز طفلان کم اند
مشایخ چو دیوار مستحکم اند
ز زنجیر ناپارسیان برست
که در حلقهٔ پارسیان نشست
برو خوشه چین باش سعدی صفت
که کرد آوری خرمن معرفت



زلیخا چو گشت از می عشق مست
بدامان یوسف در آویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود
که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام
برو معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش پیوشید و سر
مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست
به سر بر ز نفس ستمکاره دست
زلیخا دو دستش بیوسید و پای
که ای سست پیمان سرکش در آی

به‌سندان دلی روی درهم مکش
به‌تندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی
که بر کرد و ناپاکی از من میجوی
تو در روی سنگی شدی شرمناک
مرا شرم باد از خداوند پاک؟



به‌صنعا درم طفلی اندر گذشت
چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد
که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند
که باد اجل بیخس از بن نکند
نهالی به سی سال گردد درخت
زیخس بر آرد یکی باد سخت
عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت
که چندین گل اندام در خاک خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر
که کودک رود پاک و آلوده پیر

ز سودا و آشفته‌گی بر قدش
بر انداختم سنگی از مرقش
ز هولم در آن جای تاریک و تنگ
بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر به هوش
ز فرزند دل‌بندم آمد به گوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جای
بهش باش و با روشنائی در آی
شب‌گور خواهی منور چو روز
از اینجا چراغ عمل بر فروز
گروهی فراوان طمع‌ظن برند
که گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند
کسی برد خرمن که تخمی فشاند
بیا تا بر آریم دستی ز دل
که نتوان بر آورد فردا ز گل
به فضل خزان در، نبینی درخت
که بی برگ ماند ز سرمای سخت

بر آرد تھی دست های نیاز
ز رحمت نگرده تھی دست باز
مپندار از آن در که هرگز نیست
که نومید گردد بر آورده دست
قضا خلعتی نامدارش دهد
قدر میوه در آستینش نهد
همه طاعت آرند و مسکین نیاز
بیا تا به درگاه مسکین نواز-
چو شاخ برهنه بر آریم دست
که بی برک ازین بیش نتوان نشست
خداوند گارا نظر کن به جود
که جرم آمد از بندگان در وجود
گناه آید از بنده خاکسار
به امید عفو خداوند گار
کریمما به رزق تو پرورده ایم
به انعام و لطف تو خو کرده ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز
نگردد ز دنبال بخشنده باز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس
 عزیز تو خواری نبیند ز کس
 خدایا به عزت که خوادم مکن
 بهذل^۱ کنه شرمسارم مکن
 مسلط مکن چون منی بر سرم
 ز دست تو به، گر عقوبت برم
 به گیتی نباشد بتر زین بدی
 جفا بردن از دست همچون خودی
 مرا شرمساری ز روی تو بس
 دگر شرمسارم مکن پیش کس
 گرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای
 سپهرم بود کمترین پایه‌ای
 اگر تاج بخشی سر افرازم
 تو بردار تا کس نیندازم



ایهاالناس جهان جای تن آسانی نیست
 مرد دانا به جهان داشتن ارزانی نیست
 خفتگان را خبر از زمزمه مرغ سحر-
 حیوان را خبر از عالم انسانی نیست

داروی تربیت از پیر طریقت بستان
کادمی را بتر از علت نادانی نیست
روی اگر چند پریچهره و زیبا باشد
توان دید در آئینه که نورانی نیست
شب مردان خدا روز جهان افروز است
روشنان را به حقیقت شب ظلمانی نیست
پنجۀ دیو به بازوی ریاضت بشکن
کاین به سر پنجگی ظاهر جسمانی نیست
طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی
صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست
حذر از پیروی نفس که در راه خدا
مردم افکن تر از این غول بیابانی نیست
عالم و عابد و صوفی همه طفلان دهند
مرد اگر هست بجز عارف ربانی نیست
با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی
کالتماس تو بجز راحت نفسانی نیست
خانه پرگندم و یک جو نفرستاده به گور
برک مرکت چو غم برک زمستانی نیست

بیری مال مسلمان و چو مالت ببرند
بانگ و فریاد بر آری که مسلمانی نیست
آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد
عارفان جمع نکردند و پیریشانی نیست
و آنکه را خیمه به صحرای قناعت زده‌اند
گر جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست
سعیدیا گر چه سخندان و مصالح کوئی
به عمل کار بر آید به سخندانی نیست
تا به خرمن برسد کشت امیدی که تراست
چاره کار بجز دیده بارانی نیست
گر گدائی کنی از در که او کن باری
که گدایان درش را سر سلطانی نیست
یارب از نیست به هست آمده صنع توایم
و آنچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست
گر برانی و گرم بنده مخلص خوانی
روی نومیدیم از حضرت سلطانی نیست
ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت ؟
تو بیخشای که در گاه ترا ثانی نیست

دست حسرت‌گزی ار يك درمت فوت شود
هیچت از عمر تلف کرده پشیمانی نیست



خوشست عمر دریغا که جاودانی نیست
پس اعتماد بر این پنج روز فانی نیست
درخت قد صنوبر خرام انسان را
مدام رونق نوباوه جوانی نیست
گلست خرم و خندان و تازه و خوشبوی
ولی امید ثباتش چنانکه دانی نیست
دوام پرورش اندر کنار مادر دهر
طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست
مباش غره و غافل چو میش سر در پیش
که در طبیعت این گرگ گله‌بانی نیست
کدام باد بهاری وزید در آفاق
که باز در عقبش نکبت خزانی نیست؟
اگر ممالك روی زمین به دست آری
بهای مهلت يك روز زندگانی نیست
دل ای رفیق در این کاروانسرای مبنده
که خانه ساختن آیین کاروانی نیست

نگر جهان همه کامست و دشمن اندر پی
بدوستی که جهان جای کامرانی نیست
چو بت پرست به صورت چنان شدی مشغول
که دیگرت خبر از لذت معانی نیست
طریق حق رو و در هر کجا که خواهی باش
که کنج خلوت صاحب‌دلان مکانی نیست
نگاهدار زبان تا به دوزخت نبرد
که از زبان بتر اندر جهان زیانی نیست
عمل بیار و علم بر مکن که مردان را
رهی سلیم تر از کوی بی‌نشانی نیست
کف نیاز به درگاه بی‌نیاز بر آر
که کار مرد خدا جز خدای خوانی نیست



جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد
غلام همت آنم که دل بر او نهاد
جهان نماند و خرم روان آدمی
که باز ماند ازو در جهان به نیکی یاد
وجود عاریتی خانه‌ایست در ره سیل
چراغ عمر نهادست بر دریچه باد

گرت زدست بر آید چو نخل باش کریم
ورت زدست نیاید چو سرو باش آزاد
یکی دعا کنت بی رعونت از سر صدق
خداات در نفس آخرین پیامر زاد
نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد
ببرد گوی سعادت که صرف کرد و بداد



به هیچ یار مده خاطر و به هیچ دیار
که بز و بحر فراخت و آدمی بسیار
همیشه بر سگ شهری جفا و سنگ آید
از آنکه چون سگ صیدی نمیرود بشکار
چو ماکیان به در خانه چند بینی جور؟
چرا سفر نکنی چو کبوتر طیار
ازین درخت چو بلبل بر آن درخت نشین
بدام دل چه فرو مانده بی چو بوتیمار؟
زمین لگد خورد از گاو و خر بعلت آن
که ساکنست نه مانند آسمان دوار
گرت هزار بدیع الجمال پیش آید
بین و بگذرد خاطر به هیچکس مسپار

مخالط همه کس باش تا بخندی خوش
نه پایبند یکی کز غمش بگریی زار
چه لازمست یکی شادمان و من غمگین
یکی بخواب و من اندر خیال وی بیدار ؟
مرا رفیقی باید که بار بر گیرد
نه صاحبی که من از وی کنم تحمل بار
اگر بشرط وفا دوستی بجای آرد
وگرنه دوست مدارش تو نیز دست بدار
کسی که از غم و تیمار من نیندیشد
چرا من از غم و تیمار وی شوم بیمار
چو دوست جور کند بر من و جفا گوید
میان دوست چه فرقت و دشمن خونخوار
اگر زمین تو بوسد که خاک پای توام
مباش غره که بازیت میدهد عیار
گرت سلام کند دانه می نهی صیاد
ورت نماز برد کیسه میبرد طرار
با اعتماد وفا نقد عمر صرف مکن
که عنقریب تو بی زر شوی و او بیزار

براحت نفسی رنج پایدار مجوی
شب شراب نیرزد به بامداد خمار
به اول همه کاری تأمل اولیتر
بکن و گرنه پشیمان شوی به آخر کار
زمام عقل به دست هوای نفس مده
که کرد عشق نگردند مردم هشیار
طریق معرفت اینست بی خلاف ، ولیک
بگوش عشق موافق نیاید این گفتار
شبی دراز درین فکر تا سحر همه شب
نشسته بودم و با نفس خویش در پیکار
که چند ازین طلب شهوت و هوا و هوس
چو کودکان وزنان رنگ و بوی و نقش و نگار
بسی نماند که روی از حبیب بر پیچم
وفای عهد عنانم گرفت دیگر بار
که سخت سست گرفتی و نیک بد گفتی
هزار نوبت از این رأی باطل استغفار
حقوق صحبتتم آویخت دست در دامن
که حسن عهد فراموش کردی ای غدار

نگفتمت که چنین زود بگسلی پیمان
مکن کز اهل مروت نیاید این کردار
کدام دوست بتابد رخ از محبت دوست
کدام یار پیچد سر از ارادت یار ؟
فراق را دلی از سنگ سخت تر باید
کدام صبر که بر می‌کنی دل از دلدار
دهان خصم و زبان حسود نتوان بست
رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار
نگویمت که بر آزار دوست دلخوش کن
که خود زدوست مصور نمیشود آزار
دگر مگوی که من ترک عشق خواهم گفت
که قاضی از پس اقرار نشنود انکار
ز بحر طبع تو امروز در معانی عشق
همه سفینه در می‌رود به دریا بار
هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل-
بصورتی ندهد ، صورتیست بن دیوار
که گفت پیره زن از میوه می‌کند پرهیز
دروغ گفت که دستش نمی‌رسد به ثمار

بس بگردید و بگردد روزگار
دل بدنيا در نبندد هوشيار
ای که دستت میرسد کاری بکن
پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار
اینکه در شهنامه ها آورده‌اند
رستم و روئینه تن اسفندیار۔
تا بدانند این خداوندان ملک
کز بسی خلقت دنیا یادگار
این همه رفتند و مای شوخ چشم
هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
ایکه وقتی نطفه بودی بی خبر
وقت دیگر طفل بودی شیر خوار
مدتی بالا گرفتگی تا بلوغ
سرو بالائی شدی سیمین عذار
همچنین تا مرد نام آور شدی
فارس میدان و صید و کارزار
آنچه دیدی بر قرار خود نماند
وین که بینی هم نماند بر قرار

دیر و زود این شکل و شخص نازنین
خاک خواهد بودن و خاکش غبار
گل بخواهد چید بی شک باغبان
ورنچیند خود فرو ریزد ز بار
اینهمه هیچست چون می بگذرد
تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیکو گر بماند ز آدمی
به کزو ماند سرای زرنگار
سال دیگر را که میداند حساب؟
یا کجارت آنکه با ما بود پار؟
خفتگان بیچاره در خاک لحد
خفته اندر کله سر سوسمار
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست
ای برادر سیرت زیبا ییار
هیچ میدانی خرد به یا روان؟
من بگویم گر بداری استوار
آدمی را عقل باید در بدن
ورنه جان در کالبد دارد حمار

پیش از آن کز دست بیروفت برد
گرددش گیتی زمام اختیار
گنج خواهی در طلب رنجی بپر
خرمنی میبایدت تخمی بکار
چون زهر دستیت بخشید آسمان
زیردستان را همیشه نیک دار
عذر خواهان را خطا کاری ببخش
زینهارای را بجان ده زینهار
شکر نعمت را نکوئی کن که حق
دوست دارد بندگان حقگزار
لطف او لطیفست بیرون از عدد
فضل او فضلیست بیرون از شمار
گر بهر موئی زبانی باشدت
شکر نیک نعمت نکوئی از هزار
نام نیک رفتگان ضایع مکن
تا بماند نام نیکت پایدار
کام درویشان و مسکینان بده
تا همه کامت برآرد کردگار

با غریبان لطف بی اندازه کن
تا رود ناهت به نیکی در دیار
از درون خستگان اندیشه کن
وز دعای مردم پرهیز کار
منجنیق آه مظلومان به صبح
سخت گیرد ظالمان را در حصار
با بدان بد باش و با نیکان نکو
جای گل گل باش و جای خار خار
دیو با مردم نیامیزد مترس
بل بترس از مردمان دیو سار



بنوبت اند ملوک اندرین سپنج سرای
کنونکه نوبت تست ای ملک به عدل گرای
چه مایه بر سر این ملک سروران بودند
چو دور عمر به سر شد در آمدند از پای
تو مرد باش و ببر با خود آنچه بتوانی
که دیگرانش به حسرت گذاشتند بجای
دو خصلت اند نکهبان ملک و یاور دین
بگوش جان تو پندارم، این دو گفت خدای

یکی که گردن زور آوران بقهر بزن
دوم که از در بیچارگان به لطف در آی
عمل بیار که رخت سرای آخرتست
نه عود سوز به کار آیدت نه عنبر سای
کف نیاز به حق برگشای و همت بند
که دست فتنه بیند خدای کارگشای
هر آنکست که به آزار خلق فرماید
عدوی مملکتست او به کشتنش فرمای
بکامه دل دشمن نشیند آن مغرور
که نشنود سخن دشمنان دوست نمای
اگر توقع بخشایش خدایت هست
بچشم عفو و کرم بر شکستگان بخشای
دیار مشرق و مغرب مگیر و جنگ مجوی
دلی بدست کن و زنگ خاطری بزدای
گرت بسایه در، آسایشی به خلق رسد
بهشت بردی و در سایه خدا آسای



ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روزه دریابی

تا درین گله کوسفندی هست
نه نشیند فلك ز قصابی
تو چراغی نهاده بر ره باد
خانه‌یی در ممر سیلابی
گر بر فعت سپهر و کیوانی
ور به حسن آفتاب و مهتابی
ور بمشرق روی به سیاحی
ور بمغرب رسی به جلابی
ور میسر شود که سنگ سیاه
زر صامت کنی به قلابی
ملك الموت را به حیل و زور
توانی که دست بر تابی
تو که مبدأ و مرجعت اینست
نه سزاوار کبر و اعجابی
خشت بالین گور یاد آور
ای که سر بر کنار احبابی
خفتنت زیر خاک خواهد بود
ای که در خوابگاه سنجابی

بانگ طبلت نمی‌کند بیدار
تو مگر مرده‌یی نه در خوابی
بس خلاق فریفتست این سیم
که تو لرزان برو چو سیمایی
بس بگردید و پس بخواهد گشت
بر سر ما سپهر دولابی
نقش دیوار خانه‌یی تو هنوز
گر همین صورتی و القابی
دست و پائی بزَن به چاره و جهد
که عجب در میان غرقابی



ای نفس اگر به دیده تحقیق بنگری
درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاه شهر چو وقت فرا رسد
تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبت به در قصر می‌زنند
نوبت به دیگری بگذاری و بگذری
دنیا زنیست عشوه ده و دلستان و لیک
با کس بسر همی نبرد عهدشوهری

آهسته رو که برس بسیار مردمست
این جرم خاک را که تو امر و زبر سری
آبستنی که اینهمه فرزند زاد و کشت
دیگر که چشم دارد از مهر مادری
چندت نیاز و آرزو داند به بر و بحر
دریاب وقت خویش که دریای گوهری
گر کیمیای دولت جاویدت آرزوست
بشناس قدر خویش که گوگرد احمری
ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس
کی بر هوای عالم روحانیان پیری؟
دعوی مکن که بر ترم از دیگران به علم
چون کبر کردی از همه دونان فروتری
از من بگوی عالم تفسیر کوی را
گر در عمل نکوشی نادان مفسری
بار درخت علم ندانم مگر عمل
با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری
علم آدمیتست و جوانمردی و ادب
ورنه ددی بصورت انسان مصوری

از صد یکی بجای نیاورده شرط علم
وز حب جاه در طلب علم دیگری
هر علم را که کار نبندی چه فایده
چشم از برای آن بود آخر که بنگری
امروز غره‌یی بفصاحت که در حدیث
هر نکته را هزار دلایل پیآوری
فردا فصیح باشی در موقف حساب
گر علتی بگویی و عذری بگستری
در صد هزار عذر بخواهی گناه را
مر، شوی کرده را نبود زیب دختری
مردان به سعی و رنج بجائی رسیده‌اند
تو بی هنر کجا رسی از نفس پروری؟
ترك هواست کشتی دریای معرفت
عارف به ذات شو نه به دلق قلندری
در کم ز خویشتن به حقارت نکه مکن
گر بهتری به مال، به گوهر برابری
فرمانبر خدای و نگهبان خلق باش
این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری

عمری که می‌رود به همه حال جهد کن
تا در رضای خالق بیچون به سربری
مرک آنک ازدهای دمانست پیچ پیچ
لیکن تو را چه غم که بخواب خوش اندری؟
فارغ نشسته‌یی بفراخای کام دل
باری ز تنگنای لحد یاد ناوری
باری گرت به گور عزیزان گذر بود
از سر بنه غرور کیائی و سروری
کانجا به دست واقعه بینی خلیل‌وار
برهم شکسته صورت بتهای آزری
فرق عزیز و پهلوی نازک نهاده تن
مسکین به‌خشت بالشی و خاک بستری
تسلیم شو گر اهل تمیزی که عارفان
بردند گنج عافیت از گنج صابری

●
دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی
زنهار بد مکن که نکردست عاقلی
این پنج روزه مهلت ایام آدمی
آزار مردمان نکند جز مغفلی

باری نظر به خاک عزیزان رفته کن
تا مجمل وجود بینی مفصلی
آن پنجه کمانکش و انگشت خوشنویس
هر بندی اوفتاده به جایی و مفصلی
درویش و پادشه نشنیدم که کرده‌اند
بیرون ازین دو لقمه روزی تناولی
زان گنجهای نعمت و خوارهای مال
با خویشتن بگور نبردند خردلی
مرگ از تو دور نیست و گرهست فی‌المثل
هر روز باز میرویش پیش ، منزلی
بنیاد خاک بر سر آبست ازین سبب
خالی نباشد از خللی یا تزلزلی
دنیا مثال بحر عمیقست پر نهنگ
آسوده عارفان که گرفتند ساحلی
دانا چه گفت؟ گفت چو عزلت ضرورتست
من خود به‌اختیار نشستم به معزلی
یعنی خلاف رأی خداوند حکمت است
امروز خانه کردن و فردا تحولی

تیر از کمان چو رفت نیاید به شست باز
پس واجبست در همه کاری تأملی



دینی آن قدر ندارد که برو رشک برند
یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند
نظر آنانکه نکردند در این مشتی خاک
الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند
عارفان هر چه ثباتی و بقائی نکند
گر همه ملک جهانست بهیچش نخرند
تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی
که خدا را چو تو در ملک بسی جانورند
این سرائیست که البته خلل خواهد کرد
خنک آن قوم که در بند سرای دگرند
دوستی با که شنیدی که بسر برد جهان؟
حق عیانت ولی طایفه بی بصرند
ایکه بر پشت زمینی همه وقت آن تو نیست
دیگران در شکم مادر و پشت پدرند
گوسفندی برد این گرگ مزور همه روز
گوسفندان دگر خیره درو می نگرند

آنکه پای از سر نخوت نهادهی بر خاک
عاقبت خاک شد و خلق بدو می گذرند
کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق
تا دمی چند که ماندست غنیمت شمرند
گل بیخار میسر نشود در بستان
گل بیخار جهان مردم نیکو سیرند
سعیدیا مرد نکو نام نمیرد هرگز
مرده آنست که نامش به نکوئی نبرند



نه هرچه جانورند آدمیتی دارند
بس آدمی که درین ملک نقش دیوارند
سیاه سیم زر اندوده چون به بوته برند
خلاف آن بدر آید که خلق پندارند
کسان به چشم تو بی قیمتند و کوچک قدر
که پیش اهل بصیرت بزرگ مقدارند
برادران احد را زبان گفتن نیست
تو گوش باش که با اهل دل به گفتارند
که زینهار به کشتی و ناز بر سر خاک
مرو که همچو تو در زیر خاک بسیارند

بخواب و لذت و شهوت گذاشتند حیات
کنون که زیر زمین خفته‌اند بیدارند
هزار جان گرامی فدای اهل نظر
که مال منصب دنیا به هیچ نشارند
دعای بد نکنم بر بدان که مسکینان
بدست خوی بد خویشتن گرفتارند
به‌جان زنده دلان سعیدیا که ملک وجود
نیرزد آنکه وجودی ز خود بیازارند



شرف مرد به جودست و کرامت، نه سجود
هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود
ای که در نعمت و نازی بجهان غره مباش
که محالست در این مرحله امکان خلود
وی که در شدت فقری و پریشانحالی
صبر کن کاین دو سه روزی بسر آید معدود
خاک راهی که بر آن میگذری ساکن باش
که عیونست و جفونست و خدودست و قدود
این همان چشمه خورشید جهان‌افروزست
که همی تافت بسر آرامگه عاد و نمود

خاك مصر طرب انگيز نبینی که همان
خاك مصرست ولی بر سر فرعون و جنود
دیوی آنقدر ندارد که براو رشك برند
ای برادر که نه محسود بماند نه حسود
قیمت خود به مناهی و ملامتی مشکن
گرت ایمان درستت بر روز موعود
دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر
که کریمست و رحیمست و غفورست و ودود
از ثری تا به ثریا بعبودیت او
همه در ذکر و مناجات و قیامت و قعود
کرمش نامتناهی نعمش بی پایان
هیچ خواهنده از این در نرود بی مقصود



بسیار سالها بسر خاك ما رود
کاین آب چشمه آید و باد صبا رود
این پنجروزه مهلت ایام ، آدمی
بر خاك دیگران به تکبر چرا رود؟
ای دوست بر جنازه دشمن چو بگذری
شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود

دامن‌کشان که میرود امروز بر زمین
فردا غبار کالبدش در هوا رود
خاکت در استخوان رود ای نفس شوخ‌چشم
مانند سرمه‌دان که درو توتیا رود
اینست حال تن که تو بینی به زیر خاک
تاجان نازنین که برآید کجا رود
بر سایبان حسن عمل اعتماد نیست
سعدی مگر به سایه لطف خدا رود
یارب مگیر بنده مسکین و دست‌گیر
کز تو کرم برآید و بر ما خطا رود



گناه کردن پنهان به از عبادت فاش
اگر خدای پرستی هواپرست مباش
به چشم عجب و تکبر نگه به خلق مکن
که دوستان خدا میکنند در او باش
مقام صالح و فاجر هنوز پیدا نیست
نظر به حسن معادست نه به حسن معاش
اگر ز مغز حقیقت به پوست خرسندی
تو نیز جامه ازرق پیوش و سر بتراش

مراد اهل طریقت لباس ظاهر نیست
کمر بخدمت سلطان ببند و صوفی باش
وز آنچه فیض خداوند بر تو میپاشد
تو نیز در قدم بندگان او میپاش
چو دور دور تو باشد مراد خلق بده
چو دست دست تو باشد درون کس مخراش



صاحباً عمر عزیزست ، غنیمت دانش
گوی خیری که توانی بیر از میدانش
چيست دوران ریاست که فلك با همه قدر
حاصل آنست که دایم نبود دورانش
آن خدايست تعالى ملك الملک قدیم
که تغیر نکند ملکت جاویدانش
جای گریه‌ست برین عمر که چون غنچه گل
پنجروزیست بقای دهن خندانش
دهنی شیر به کودک ندهد مادر دهر
که دگر باره بخون در نبرد دندانش
هر که دانه نفشاند به زمستان در خاک
ناامیدی بود از دخل به تابستانش

گر عمارت کنی از بهر نشستن شاید
ورنه از بهر گذشتن مکن آبادانش
دست در دامن مردان زن و اندیشه مدار
هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش
دولت باد و گر از روی حقیقت پرسی
دولت آنست که محمود بود پایانش

ای روبهك چرا نشستى بجای خویش
باشیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش
چاهست و راه و دیده بینا و آفتاب
تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش
چندین چراغ دارد و بیراهه می رود
بگذار تا بیفتد و بیند سزای خویش

خرما توان خورد ازین خار که کشتیم
دیبا توان بافت ازین پشم که رشتیم
بر حرف معاصی خط عذری نکشیدیم
پهلوی کبائر حسناتی نوشتیم
ما کشته نفسیم و بس آوخ که برآید
از ما بقیامت که چرا نفس نکشیم

افسوس برین عمر گرانمایه که بگذشت
ما از سر تفصیر و خطا در نگذشتیم
پیری و جوانی چو شب و روز برآمد
ما شب شد و روز آمد و بیدار نگذشتیم
چون مرغ برین کنگره تا کی بتوان خواند
یکروز نگه کن که برین کنگره خشتیم
ما را عجب از پشت و پناهی بود آن روز
کامروز کسی را نه پناهییم و نه پشتیم
گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت
شاید که ز مشاطه نرنجیم که زشتیم
باشد که عنایت برسد ورنه میندار
با این عمل دوزخیان کاهل بهشتیم



چو کسی در آمد از پای و تو دستگاه داری
گرت آدمیتی هست دلش نگاه داری
به ره بهشت، فردا نتوان شدن ز محشر
مگر از دیار دنیا که سر دو راه داری
همه عیب خلق دیدن نه مروتست و مردی
نگهی بخویشتن کن که تو هم گناه داری

ره طالبان عقبا کر مست و لطف و احسان
تو چه از نشان مردی بجز این کلاه داری؟
به کدام روسپیدی طمع بهشت بندی
تو که در جریده چندین ورق سیاه داری
به در خدای ، قربی طلب ای ضعیف همت
که نماید این تقرب که به پادشاه داری



اگر لذت ترك لذت بدانی
دگر لذت نفس ، لذت نخوانی
هزاران در از خلق بر خود بیندی
گرت باز باشد دری آسمانی
ولیکن تورا صبر عنقا نباشد
که در دام شهوت بگنجشک مانی
ز صورت پرستیدن می هراسم
که تا زنده‌یی ره بمعنی ندانی



علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
دریغ سود ندارد چورفت کار از دست

بروز کار سلامت سلاح جنگ بساز
وگر نه سیل چو بگرفت، سد نشاید بست



دست بر پشت مار مالیدن
به تلافی نه کار هشیار است
کان بداخلاق بی مروت را
سنگ بر سر زدن سزاوار است



هرگز بمال و جاه نگردد بزرگ نام
بدکوهی که خبث طبیعیش در رگست
قارون گرفتت که شوی در توانگری
سگ نیز با قلاده زرین همان سگست



گویند سعدیا زچه بطلال مانده‌یی
سختی مبر که وجه کفافت معینست
این دست سلطنت که تو داری بملك شعر
پای ریاضتت زچه در قید دامنست ؟
یکچند اگر مدیح کنی کامران شوی
صاحب هنر که مال ندارد مغابنست

بی زر میسرت نشود کام دوستان
چون کام دوستان ندهی کام دشمنست
آری مثل به کرکس مردارخور زدند
سیمرغ را که قاف قناعت نشیمنست
از من نیاید آنکه بدهقان و کدخدای
حاجت برم که فعل گدایان خرمنست
گر گوئیم که سوزنی از سفله‌یی بخواه
چون خارپشت بر بدنم موی، سوزنست
گفتی رضای دوست میسر شود بسیم
این هم خلاف معرفت و رای روشنست
صد گنج شایگان بیهای جوی هنر
منت بر آنکه میدهد و حیف بر منست

●
در سرای بهم کرده از پس پرده
مباش غره که هیچ آفریده واقف نیست
از آن بترس که مکنون غیب می‌داند
گرش بلند بخوانی و کر نهفته یکیست

●
صاحب کمال را چه غم از نقص مال و جاه
چون ماه‌پیکری که بر او سرخ و زرد نیست

مردی که هیچ جامه ندارد به اتفاق
بهرتر ز جامه‌ای که درو هیچ مرد نیست

●
اگر خود بردارد پیشانی پیل
نه مردست آنکه دروی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارد
اگر خاکی نباشد آدمی نیست

●
بیا بگوی که پرویز از زمانه چه خورد؟
برو پیرس که خسرو ازین میانه چه برد؟
گر او گرفت خزاین بدیگران بگذاشت
ورین گرفت ممالک بدیگران بسپرد

●
مر ترا چون دو کار پیش آید
که ندانی کدام باید کرد
هرچه در وی مظنه خطرست
آنت بر خود حرام باید کرد
وانکه بی خوف و بی خطر باشد
بهمانت قیام باید کرد

دانی که برنگین سلیمان چه نقش بود
دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد
خرم تنی که حاصل عمر عزیز را
با دوستان بخورد و به دشمن رها نکرد

دوستان سخت پیمان را زدشمن باک نیست
شرط یار آنست کز پیوند یارش نگسلد
صد هزاران خیط یکتورا نباشد قوتی
چون بهم بر تافتی اسفندیارش نگسلد

یاد دارم ز پیر دانشمند
تو هم از من بیاد دار این پند
هر چه بر نفس خویش نپسندی
نیز بر نفس دیگری مپسند

هر که مقصود مرادش خور و خوابست از عمر
حیوانیست که بالاش به انسان ماند
هر چه داری بده و دولت معنی بستان
تا چو این نعمت ظاهر برود آن ماند

چو دولت خواهد آمد بنده‌یی را
همه بیگانگانش خویش کردند
چو بر گردید روز نیکبختی
در و دیوار بر وی نیش کردند



تا سگان را وجوه پیدا نیست
مشفق و مهربان یکدگرند
لقمه‌یی در میانشان افکن
تا تهیگاه یکدگر بدرند



هر کجا دردمندی از سر شوق
کوش بر نالهٔ حمام کند
چارپائی بر آورد آواز
و آن تلذذ براو حرام کند
حیف باشد صغیر بلبل را
که زفیر خسر ازدحام کند
کاش بلبل خموش بنشیند
تا خر آواز خود تمام کند

نفس ظالم مثال زنبورست
که جهانش ز دست مینالند
صبر کن تا بیوقد روزی
که همه پای بر سرش مالند



بدین الحان داودی عجب نیست
که مرغان هوا حیران بمانند
خدای این حافظان ناخوش آواز
بیامرزا اگر ساکن بخوانند



دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید
بسخن گفتن زیباش بدان به نشوند
و آنکه پاکیزه رود گر بنشیند خاموش
همه از سیرت زیباش نصیحت شنوند



آدمی سان و نیکمحضر باش
تا ترا بر دواب فضل نهند

تو به عقل از دواب ممتازی
ورنه ایشان بقوت از تو بهند

هیچ فرصت درای آن مطلب
که کسی مرگ دشمنان بیند
تا نمیرد یکی به ناکامی
دیگری دوستکام نشیند
تو هم ایمن مباش و غره مشو
که فلك هیچ دوست نگزیند
شادکامی مکن که دشمن مُرد
مرغ ، دانه یکان یکان چیند

خواهی از دشمن نادان که گزندت نرسد
رفق پیش آر و مدارا و تواضع کن و جود
کآهن سخت که بر سنگ صلابت راند
تواند که لطافت نکند با داوود

اگر ملازم خاک در کسی باشی
چو آستانه ندیم خسیت باید بود

زبهر نعمت دنیا که خاک بر سر او
برین مثال که گفتم بسیت باید بود
اگر هزار تنعم کنی بدان نرسد
که یکزمان بمراد کسیت باید بود

روز قالی فشانندست امروز
تا غبار از میان ما برود
چون مگس در سرای گرد آمد
خوان نباید نهاد تا برود
هر که ناخوانده آید از در قوم
نیک باشد که ناشتا برود

گر خردمند از او باش جفائی بیند
تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بی قیمت اگر کاسه زرین بشکست
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

بردند پیمبران و پاکان
از بسی ادبان جفای بسیار

دل تنگ مکن که پتک و سندان
پیوسته درم زنند و دینار
قدر زر و سیم کم نگردد
و آهن نشود بزرگ مقدار



عنکبوت ضعیف نتواند
که رود چون درندگان بشکار
رزق او را پری و بالی داد
تا بدامش در اوفتد ناچار



پدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت؟
یکی نصیحت من گوش دار جان عزیز
بدوست گرچه عزیزست راز دل مکشای
که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز



شجر مقل در بیابان ها
نرسد هرگز آفتی به برش
بلبل اندر قفس نمی ماند
سالها، جز به علت هنرش

وز لطافت که هست در طاووس
کودکان میکنند بال و پرش
که شنیدی ز دوستان خدای
که نیامد مصیبتی به سرش ؟
هر بهستی که درجهان خداست
دوزخی کرده‌اند بر گذرش

●
مکسی گفت عنکبوتی را
کاین چه ساقست و ساعد باریک
گفت اگر در کمند من افتی
پیش چشمت جهان کنم تاریک

●
چو دوستان ترا بر تو دل بیازارم
چه حسن عهد بود پیش نیکمردانم
بلی حقیقت دعوی دوستی آنست
که دشمنان ترا بر تو دوست گردانم

●
نکوئی با بدان کردن وبالست
ندانند این سخن جز هوشمندان

ز بهر آن که با گران نکوئی
بدی باشد بحال گوسفندان



چو میدانستی افتادن به ناچار
نبایستی چنین بالا نشستن
پای خویش رفتن به نبودی
کز اسب افتادن و گردن شکستن



هر بد که بخود نمی‌پسندی
با کس مکن ای برادر من
گر مادر خویش دوست داری
دشنام مده به مادر من



نه نیکان را بد افتادست هرگز
نه بدکردار را فرجام نیکو
بدان رفتند و نیکان هم نماندند
چه ماند؟ نام زشت و نام نیکو



جامع هفت چیز در يك روز
عجبست از نمیرد آن دابه

سیر بریان و جوز و ماهی و ماست
تخم مرغ و جماع و گرمابه

چنان زندگانی کن ای نیکرای
بوقتی که اقبال دادت خدای
که خایند از بهرت انگشت دست
کرت بر زمین آید انگشت پای ؟

نخواهی کز بزرگان جور بینی
عزیز من به خردان بر بیخشای
اگر طاقت نداری صدمت پیل
چرا باید که بر موران نهی پای ؟

نحس از پیرهن شبلی معروف پیوشد
همه دانند که ازسگ نتوان شست پلیدی
گرک اگر نیز گنهکار نباشد به حقیقت
جای آنست که گویند که یوسف تودریدی

خواستم تا زحلی گویمت از روی قیاس
بازگویم نه که صدباره ازو نحس تری

ملخ از تخم تو چیزی نتواند که خورد
ترسم از کرسنگی تخم ملخ را بخوری



شنیده‌ام که فقیهی به دشتبانی گفت:
که هیچ خربزه داری رسیده؟ گفت: آری
ازینطرف دو بدانگی کسر اختیار کنی
وزآن، چهار به دانگی، قیاس کن باری
سؤال کرد که چندین تفاوت ازپی چیست؟
که فرق نیست میان دو جنس، بسیاری
بگفت از این که تو بینی حلال، ملک منست
نیامدست به دستم به وجه آزاری
وزان دگر پسرانم به غارت آوردند
حرام را نبود با حلال مقداری
فقیه گفت حکایت دراز خواهی کرد
ازین حرامترت هست صد به دیناری؟!



هر کجا خَط مشکلی بکشند
جهد کن تا برون خط باشی

چون غلط بشنوی شتاب مکن
تا نباید که خود غلط باشی
خامشی محترم به کنج ادب
به که گوینده سقط باشی



آن مکن در عمل که در عزلت
خوار و مذموم و متهم باشی
در همه حال نیک محضر باش
تا همه وقت محترم باشی



مکافات بدی کردن حلاست
چو بی جرم از کسی آزرده باشی
بدی با او روا باشد ولیکن
نکوئی کن که با خود کرده باشی



حاجت خلق از در خدای بر آید
مرد خدا را چکار بر در والی؟
راغب دنیا مشو که هیچ نیرزد
هر دو جهان یش چشم همت عالی

نظر کردم به چشم رای و تدبیر
ندیدم به ز خاموشی خصالی
نگویم لب بیند و دیده بردوز
ولیکن هر مقامی را مقالی
زمانی درس علم و بحث تنزیل
که باشد نفس انسان را کمالی
زمانی شعر و شطرنج و حکایت
که خاطر را بود دفع ملالی
خدايست آنکه ذات بی نظیرش
نگردد هرگز از حالی به حالی

●
ای طفل که دفع مکس از خود توانی
هر چند که بالغ شدی آخر تونه آنی
شکرالله زورآوری روز جوانی
آنست که قدر پدر پیر بدانی

●
نظر بچشم ارادت مکن بصورت دنیا
که التفات نکردند بروی اهل معانی

پیاده رفتن و ماندن به از سوار بر اسبی
که ناگهت به زمین برزند چنانکه نمائی



ای که گر هر سر موئیت زبانی دارد
شکر يك نعمت از انعام خدائی نکنی
حق چندین کرم و رحمت و رأفت شرطست
که بجای آوری و سست و فائسی نکنی
پادشاهیت میسر نشود روز به خلق
تا به شب بر در معبود گدائی نکنی



گر در همه شهر يك سر نیشترست
در پای کسی رود که درویشترست
با این همه راستی که میزان دارد
میلش طرفی بود که آن بیشترست



تا یکسر موئی از تو هستی باقیست
اندیشه کار بت پرستی باقیست
گفتی بت پندار شکستم رستم
آن بت که ز پندار شکستی باقیست

نه هر که زمانه کار در او بندد
فریاد و جزع بر آسمان پیوندد
بسیار کسا که اندرونش چون رعد
می نالد و چون برق لبش میخندد

نادان همه جا با همه کس آمیزد
چون غرقه به هر چه دید دست آویزد
با مردم زشت نام ، همراه مباش
کز صحبت ناکسان سیاهی خیزد

دریاب کزین جهان گذر خواهد بود
وین حال به صورتی دگر خواهد بود
گر خود همه خلق ، زیردستان تواند
دست ملك الموت زبر خواهد بود

تا دل ز مراعات جهان بر کندم
صد نعمت را به منتی نپسندم
هر چند که نو آمدهام از سر ذوق
بر کهنه جهان چون گل نو میخندم

●
چون ما و شما مقارب یکدگریم
به ز آن نبود که پرده هم ندریم
ای خواجه تو عیب من مگو تا من نیز
عیب تو نکویم که یک از یک بتریم

●
تنها ز همه خلق و نهان میگیریم
چشم از غم دل به آسمان میگیریم
طفل از پی مرغ رفته چون گریه کند
بر عمر گذشته همچنان میگیریم

●
گر سنگ همه لعل بدخشان بودی
پس قیمت سنگ و لعل یکسان بودی
گر در همه چاهی آب حیوان بودی
دریافتنش بر همه آسان بودی

●
فردا که به نامه سیه در نگری
بس دست تحسر که به دندان بیری
بفروخته دین به دنیی از بی خبری
یوسف که به ده درم فروشی چه خری ؟

آئین برادری و شرط یاری
آن نیست که عیب من هنر پنداری
آنست که گر خلاف شایسته روم
از غایت دوستیم دشمن داری



تا کی به جمال و مال دنیا نازی
آمد که آنکه راه عقبا سازی
ای دیرنشسته وقت آنست که جای
یکچند به نوخاستگان پردازی



یکی را دیدم اندر جایگاهی
که میگوید قبر پادشاهی
بدست از بارگاهش خاک میرفت
سرشک از دیده می بارید و میگفت
ندانم پادشه یا پاسبانی
همی بینم که مشتی استخوانی



همه فرزند آدمند و بشر
میل بعضی به خیر و بعضی شر

این یکی مور ازو نیازارد
وان دگر سگ بر او شرف دارد



اگر هوشمندی مکن جمع مال
که جمعیتت را کند پایمال
مرا پیش ازین کیسه پرسیم بود
شب و روزم از کیسه پریم بود
بیفکندم و روی بر تافتم
وزان پاسبانی فرج یافتم



این دغل دوستان که می بینی
مگسارند گرد شیرینی
تا حطامی که هست مینوشند
همچو زنبور بر تو میجوشند
باز وقتی که ده خراب شود
کیسه چون کاسه رباب شود
ترك صحبت کنند و دلداری
معرفت خود نبود پنداری

بار دیگر که بخت باز آید
کامرانی ز در فراز آید
دوغبائی پیز که از چپ و راست
در وی افتند چون مکس در ماست
راست خواهی سگان بازارند
کاستخوان از تو دوستتر دارند

هر که را باشد از تو بیم گزند
صورت امن ازو خیال مبنند
کژدمان خلق را که نیش زنند
اغلب از بیم جان خویش زنند

قیمت عمر اگر بدانند مرد
پس بگرید بر آنچه ضایع کرد
طفل را سبکی دهند به نقش
بستانند ازو نکین بدخش

حرامش باد بد عهد بد اندیش
شکم پر کردن از پهلوی درویش

شکم پر زهر مارش باد و کژدم
که راحت خواهد اندر رنج مردم
روا دارد کسی با ناتوان زور ؟
کبوتر دانه خواهد هرگز از مور ؟
اگر عنقا ز بی برگی بمیرد
شکار از چنگ گنجشکان نگیرد

●
به حال نیک و بد راضی شو ای مرد
که نتوان طالع بد را نکو کرد
چو سگ را بخت تاریکست و شبرنگ
هم از خردی زندش کودکان سنگ

●
بکوش امروز تا گندم بیاشی
که فردا بر جوی قادر نباشی
تو خود بفرست برک رفتن از پیش
که خویشانرا نباشد جز غم خویش

●
گوینده را چه غم که نصیحت قبول نیست
گر نامه رد کنند گناه رسول نیست

حافظ شیرازی

به حسن خلق توان کرد صید اهل نظر
به دام و دانه نگیرند مرغ دانا را



ای صاحب کرامت شکرانه سلامت
روزی تفقدی کن درویش بینوا را
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
با دوستان مروت ، با دشمنان مدارا
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کاین کیمیای هستی فارون کند گدا را



هر کرا خوابگه آخر زدو مشتی خاکست
کوچه حاجت که به افلاک کشی ایوان را ؟

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند
نکته‌ها هست بسی، محرم اسرار کجاست؟
حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست؟



چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن شناس نیی جان من، خطا اینجاست



ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل
رواق و طاق معیشت چه سر بلند و چه پست
مقام عیش میسر نمی‌شود بی رنج
بلی بحکم بلا بسته‌اند عهد الست
به هست و نیست مر نجان ضمیر و خوش می‌باش
که نیستی است سرانجام هر کمال که هست
به بال و پر مرواز ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی، ولی به خاک نشست

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست
در حضرت کریم، نمنا چه حاجتست؟
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست؟
ای مدعی برو که مرا بانو کار نیست
احباب، حاضرند به اعدا چه حاجتست؟
جانا به حاجتی که تو را هست با خدا
آخر دمی بی‌رس که مارا چه حاجتست؟



غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست
ترا ز کنگره عرش می‌زنند صغیر
ندانمت که در این دامگه چه افتادست
نصیحتی کنمت یادگیر و در عمل آر
که این حدیث زیر طریقتم یادست
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفه عشقم زهرروی یادست

رضا به داده بده وز جبین گره بکشای
که بر من و تو در اختیار نکشادست
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجز عروس هزار دامادست
نشان عهد وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل بیدل که جای فریادست

از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش
کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست
حافظا ترك جهان گفتن طریق خوشدلیست
تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

مرد به خانه ارباب بی مروت دهر
که گنج عافیت در سرای خویشان است

عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد ؟
ای خواجه درد نیست و گرنه طیب هست

درین چمن گل بی خار کس نچید آری

چراغ مصطفوی با شرار بولهیست

سبب میرس که چرخ از چه سفله پرور شد

که کامبخشی او را بهانه بی سببست



هر وقت خوش که دست دهد مقتنم شمار

کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته به موئست هوش دار

غمخوار خویش باش غم روزگار چیست؟

راز درون پرده چه داند فلك خموش

ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست؟



لطیفه ایست نهانی که عشق ازو خیزد

که نام آن نه لب لعل و خط زنگار است

قلندران حقیقت به نیم جو نخرند

قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ
که دستکاری جاوید در کم آزاریست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست
در صراط مستقیم ای دل کسی کمراه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نکشاد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد
که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند؟
که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد؟

ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم
که لاله می دمد از خون دیده فرهاد

●
کنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست
آنکه آن داد به شاهان، بگدایان این داد
خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن
هر که پیوست بدو، عمر خودش کلین داد

●
درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد
نهال دشمنی بر کن که رنج بی شمار آرد
شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
بهار عمر خواه ای دل و گر نه این چمن هر سال
چون سرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

●
چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل
که بر کل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد
بفترک ارهمی بندی خدارا زود صیدم کن
که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد

چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت دان
که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد
بلاگردان جان و تن ، دعای مستمندانست
که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد؟



هر آنکه جانب اهل خدا نکه دارد
خداش در همه حال از بلا نکه دارد
دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات بدو دست دعا نکه دارد
سرو زرو دل و جانم فدای آن محبوب
که حق صحبت مهر و وفا نکه دارد



احوال کنج قارون کایام داد بر باد
در گوش گل فروخوان تا زر نهان ندارد



فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک
که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد

نواب روزه و حج قبول آن کس برسد
که خاک میکده عشق را زیارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سردرد
به آب دیده و خون جگر طهارت کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

سالها دل طلب جام جم از ما می کرد
وانچه خود داشت ز بیگانه تمنا می کرد
گوهری کز صدن کون و مکان بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریا می کرد
بیدلی در همه احوال خدا با او بود
او نمیدیدش و از دور خدایا می کرد

تو کز سرای طبیعت نمسی روی بیرون
کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد؟

ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی
طمع مدار که کار دگر توانی کرد
دلا ز نور هدایت گر آگهی یابی
چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

عشق و شباب و رندی مجموعه مرادست
چون جمع شد معانی، گوی بیان توان زد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز
هزار بازی از این طرفه تر برانگیزد
بر آستانه تسلیم سربنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

دریغ قافله عمر کانچنان رفتند
که گردشان بهوای دیار ما نرسد
دلا ز رنج حسودان مرنج و واثق باش
که بد به خاطر امیدوار ما نرسد
چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را
غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست
عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد



زمان خوشدلی دریاب دریاب
که دایم در صدف گوهر نباشد
بشوی اوراق اگر همدرس مائی
که علم عشق در دفتر نباشد
ز من بنیوش و دل در شاهی بند
که حسنش بسته زیور نباشد



ای دل از عشرت امروز به فردا فکنی
مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد
گل عزیزست غنیمت شمردش صحبت
که بیباغ آمد ازین راه و از آن خواهد شد



زیر بارند درختان که تعلق دارند
ای خوشا سرو که از بند غم آزاد آمد

تو بندگی چو کدایان به شرط مزد ممکن
که خواجه خود روش بنده پروری داند
وفای عهد نکو باشد از بیاموزی
و گرنه هر که تو بینی ستمگری داند

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود
که: جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ای شمع، وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
توانگرا دل درویش خود به دست آور
که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند
بدین رواق زیرجد نوشته‌اند به زر
که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

ساقی به جام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پربلا کند
گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم
نسبت ممکن بغیر که اینها خدا کند

در کارخانه‌یی که ره علم و عقل نیست
فهم ، ضعیف رأی فضولی چرا کند؟

●
دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
نیاز نیمشب‌ی دفع صد بلا بکند
طیب عشق ، مسیحا دست و مشفق لیک
چو درد در تو نیند کرا دوا بکند؟
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
که رحم اگر نکند مدعی ، خدا بکند

●
صد ملك دل به نیم‌نظر می‌توان خرید
خوبان درین معامله تقصیر می‌کنند
قومی به جدّ و جهد نهادند وصل دوست
قومی دگر حواله به تقدیر می‌کنند
فی‌الجملة اعتماد مکن بر ثبات دهر
کاین کارخانه‌ایست که تغییر می‌کنند

●
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست
نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد
آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید
در رهگذار باد، نگهبان لاله بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت
باقی همه بیحاصلی و بی خبری بود
خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرين
افسوس که آن سرو روان رهگذری بود

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
خودپسندی جان من برهان نادانی بود

گدائی در جانان به سلطنت مفروش
کسی ز سایه این در به آفتاب رود؟
حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر
کلاه داریش اندر سر سراب رود

سالک از نور هدایت ببرد راه به دوست
که بجائی نرسد گر به ضلالت برود
حکم مستوری و مستی همه برخاتمست
کس ندانست که آخر به چه حالت برود
حافظ از چشمه حکمت بکف آور جامی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود



خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود
بهر درش که بخوانند بی خیر نرود
دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجائی
که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود
سیاه نامه تر از خود کسی نمی بینم
چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود؟



از ره مرو بعشوه دنیا که این عجوز
مکّاره می نشیند و محتاله می رود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود
بس نکته غیر حسن بیاید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس ، مسلمان نشود
گوهر پاک بیاید که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش
که بتلیس و حیل دیو ، سلیمان نشود
ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمه خورشید درخشان نشود

خلوت دل نیست جای صحبت اغیار
دیو چو بیرون رود فرشته درآید
بردر ارباب بی‌مروت دنیا
چند نشینی که خواجه کی بدرآید

صالح و طالح متاع خویش نمودند
تا چه قبول افتد و که در نظر آید
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر
باغ شود سبز و سرخ گل به بر آید

کرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان
بلا بگردد و کام هزارساله بر آید

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک
جامه بی در نیکنای نیز می باید درید

بجان دوست که غم پرده شما ندرد
گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

نخست موعظه پیر می فروش این است
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

هر آنکسی که در این حلقه نیست زنده بعشق
بر او نمرده، به فتوای من نماز کنید



سکندر را نمی بخشند آبی
بزور و زر میسر نیست این کار



به مستوران مگو اسرار مستی
حدیث جان مگو با نقش دیوار



یوسف کم گشته باز آید به کنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور
این دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن
چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نکشت
دائماً یکسان نماند حال دوران غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نیی از سرّ غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
ای دل از سیل فنا بنیاد هستی بر کند
چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور
در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید
هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند
گر اندکی نه بوفوق رضاست خرده مگیر

نیازمند بلا، گو رخ از غبار مشوی
که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز
ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
طهارت از نه بخون جگر کند عاشق
بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

بنشین بر لب جوی و گذر عمر بین
کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
گر شمارا نه بس این سود و زیان، ما را بس
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجره و گرمابه و گلستان باش
کرت هواست که باخضر همنشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

چو غنچه گرچه فرو بستگیست کار جهان
تو همچو باد بهاری گره کشا می باش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی
به هرزه طالب سیمرخ و کیمیا می باش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایش
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایش

ایدل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرك چون بدام افتد تحمل بایش
نکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافرست
راهروگر صد هنر دارد توکل بایش



جای آنست که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش



دلا دلالت خیرت کنم به راه نجات
مکن به فسق مباهات و زهد هم مفروش



لطف الهی بکند کار خویش
مژده رحمت برساند سروش
گر چه وصالش نه بکوشش دهند
هر قدر ای دل که توانی بکوش



با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام
نی گرت زخمی رسد آئی چو چنگ اندر خروش
تا نگردی آشنا، زین پرده رمزی نشوی
گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور
گفتمت چون در حدیثی گرتوانی داشت هوش
در حریم عشق نتوان زددم از گفت و شنید
زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
بر بساط نکته دانان خود فروشی شرط نیست
یا سخن دانسته گوای مرد عاقل یا خموش



هر آنکس را که در خاطر ز عشق دلبری باریست
سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش



شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
که مهتابی دلفروزست و طرف لاله زاری خوش



نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش



دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می سرود
کل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

ای دل تو شاد باش که آن یار تندخو
بسیار تند روی نشیند ز بخت خویش
خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد
بگذرد ز عهد سست و سخنهای سخت خویش
ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

●
جهان و کار جهان جمله هیچ برهیچست
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت
که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

●
جهان پیرست و بی بنیاد ازین فرهاد کش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

●
گوهر معرفت آموز که با خود ببری
که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام، سختست مگر یار شود لطف خدا
ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم



شرمان باد ز پشمینه آلوده خویش
گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم
قدر وقت ار شناسد دل و، کاری نکند
بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم
در بیابان فنا کم شدن آخر تاکی؟
ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم



ما نکوئیم بد و میل بناحق نکنیم
جامه کس سیه و دلخ خود ازرق نکنیم
عیب درویش و توانگر به کم و بیش بدست
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم
رقم مغلظه بر دفتر دانش تزئیم
سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم
آسمان کشتی ارباب هنر می شکند
تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

کر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
کو تو خوش باش که ما گوش به احمق نکنیم
حافظ از خصم خطا گفت نگیریم بر او
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

کمترا از ذره نیی پست مشو مهر بورز
تا به خلوتکه خورشید رسی چرخ زنان
دامن دوست بدست آر و زدشمن بگسل
مرد یزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان

غم دل چند توان خورد که ایام نماند
کو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن
دسترنج تو همان به که شود صرف به کام
دانی آخر که بنا کام چه خواهد بودن

دانی که چیست دولت؟ دیدار یار دیدن
در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل توان بریدن

خواهم شدن به‌بستان چون غنچه با دل تنگ
و آنجا به نیک‌نامی پیراهنی دریدن
که چون نسیم با گل، راز نهفته گفتن
که سرّ عشق‌بازی از بلبلان شنیدن
فرصت شمار صحبت کز این دو راهه منزل
چون بگذریم، دیگر نتوان بهم رسیدن



با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست
صد جان فدای یار نصیحت‌نیوش کن



به‌خرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند
دماغ کبر گدایان و خوشه‌چینان بین



گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک
از فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو
تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار
تاج کاووس ربود و کمر کیخسرو

جوانا سر متاب از پند پیران
که رأی پیر از بخت جوان به



به‌هوای لب شیرین دهنان چند کنی
حوهر روح به یاقوت مذاب آلوده؟
بطهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب، چو تشریف شباب آلوده
پاک و صافی شو از چاه طبیعت بدرآی
که صفائی ندهد آب تراب آلوده
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق
غرقه گشتند و نکشتند به آب آلوده



بگذر ز کبر و ناز که دیده است روزگار
چین قبای قیصر و طرف کلاه کسی
هشیار شو که مرغ سحر مست گشت، هان
بیدار شو که خواب عدم در پی است، هی
بر مهر چرخ و شیوه او اعتماد نیست
ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد
فراش باد هر ورقش را بهزیر پی



گر جان به تن بهیینی مشغول کار او شو
هر قبله‌یی که یینی بهتر ز خود پرستی
تا علم و عقل یینی بی معرفت نشینی
یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی
در آستان جانان از آسمان میندیش
کز اوج سربلندی افقی به‌خاک پستی



با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی
تا بی خبر بمیرد در درد خودپرستی
دوش آن صنم چه خوش گفت در مجالس مغانم
با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی؟



فیض ازل بزور و زر از آمدی به دست
آب خضر نصیبه اسکندر آمدی

سحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی
خطاب آمد که واثق شو به الطاف خداوندی
دعای صبح و آه شب، کلید گنج مقصودست
بدین راه و روش می‌رو که با دلدار پیوندی
الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور
پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست
ز مهر او چه می‌پرسی درو همت چه می‌بندی
همائی چون تو عالیقدر حرص استخوان تا کی؟
دریغ آن سایه همت که بر نااهل افکندی
درین بازار اگر سودیست بادرویش خرسندست
خدایا منعم گردان به درویشی و خرسندی



ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست
عرض خود می‌بری و زحمت ما میداری
تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم
از که می‌نالی و فریاد چرا میداری؟

گوهر جام جم از کان جهانی دگرست
تو تمنا ز گل کوزه گران میداری
کیسه سیم و زرت پاک بیاید پرداخت
این طمعها که تو از سیمبران میداری

بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش
که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری
می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند
بعذر نیمشب کوش و گریه سحری

دعای گوشه نشینان بلا بگرداند
چرا بگوشه چشمی بما نمی نگری
طریق عشق، طریقی عجب خطرناک است
نمودبالله اگر ره بمقصدی نبری

چو گل گر خرده بی داری خدارا صرف عشرت کن
که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی
بصحرا رو که از دامن غبار غم بیفشانی
بگلزار آی کز بلبل غزل گفتن پیاموزی

سخن در پرده میگویم چو گل از غنچه بیرون آید
که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی



چه شکر هاست درین شهر که قانع شده اند
شاهبازان طریقت بمقام مکی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
وه که بس بیخبر از ناله و بانگ جرسی
بال بگشا و صفیر از شجر طوبا زن
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی



نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گُل بدمد باز و تو در گل باشی
چنگ در پرده همین میهدت پند ولی
و عظت آنکاه کند سود که قابل باشی
در چمن هر ورقی دفتر حالی دگرست
حیف باشد که ز کار همه غافل باشی
نقد عمرت ببرد غصه دنیا بگزاف
گر شب و روز درین قصه مشکل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست
رفتن آسان بود از واقف منزل باشی

●
در ره منزل لیلی که خطر هاست در آن
شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
نقطهٔ عشق نمودم بتو همان سهو مکن
ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای
ور خود از تخمهٔ جهشید و فریدون باشی

●
با دعای شبخیزان ای شکر دهان مستیز
در پناه يك اسمست خاتم سلیمانی

●
هر آنکه کُنْج قناعت به گنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری به کمترین ثمنی
بصبر کوش تو ایدل که حق رها نکند
چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی

بشنو این نکته که خود را زغم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی نهاده کنی
گر از آن آدمیانی که بهشتت هوسست
عیش با آدمی چند پریزاده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگراف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات
مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی



ایدل بکوی عشق ، گذاری نمی کنی
اسباب جمع داری و کاری نمی کنی
چوگان حکم در کف و گوئی نمی زنی
باز ظفر بدست و شکاری نمی کنی
این خون که موج می زند اندر جگر ترا
در کار رنگ و بوی نگاری نمی کنی



جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل میند بر اسباب دنیوی

خوش وقت بوریا و گدائی و خواب امن
کاین عیش نیست در خور اورنگ خسروی
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
کای نور چشم من بجز از کشته ندروی



ای بیخبر بکوش که صاحب خیر شوی
تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
خواب و خورت ز مرتبه خویش دور کرد
آنکه رسی بخویش که بی خواب و خورشوی
گر نور عشق حق به دل و جانت افتد
بالله کز آفتاب فلك خوبتر شوی
یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر
کز آب هفت بحر به یک موی، تر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود
در راه ذوالجلال، چو بی پا و سر شوی
وجه خدا اگر شودت منظر نظر
زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر وزیر شود
در دل مدار هیچ که زیر وزیر شوی



دل که آینه شاه‌یست غباری دارد
از خدا میطلبم صحبت روشن‌رایی
این حدیثم چه خوش آمد که سحر که میگفت
بر در می‌کده‌یی با دف و نی ترسائی
گر مسلمانی از اینست که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردائی



عروس جهان گرچه در حدّ حسنست
ز حدّ میرد شیوه بی وفائی
دل خسته من گرش همتی هست
نخواهد ز سنگین‌دلان مومیائی

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند
که گوئی نبودست خود آشنائی
مرا کر تو بگذاری ای نفس طامع
بسی پادشاهی کنم در کدائی
بیاموزمت کیمیای سعادت
ز همصحبیت بد جدائی جدائی
مکن حافظ از جور دوران شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدائی؟



دایم گل این بستان شاداب نمی ماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانایی
در دایره قسمت ، ما نقطه تسلیمیم
لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی

ابن يمين

از برای دو چیز جوید و بس
مرد عاقل جهان پر فن را
یا از آن سر بلند گردد دوست
یا کند پایمال ، دشمن را
و آنکه میجوید و نمی‌داند
که غرض چیست کار جستن را
چیده باشد به مسکنت خوشه
داده باشد به باد ، خرمن را
غیر جان‌کندن او خیالش چیست ؟
حاصل آن شناس ، مردن را

آشنائی^۲ خلق درد سرست
معتکف باش تا ندانندت
کرد هر در مکرد بهر طمع
ورنه چون سگ ز دربرانندت
گوشوی گوشه گیر چون ابرو
بر سر دیده‌ها نشانندت
اینهمه جدّ و جهد حاجت نیست
آنچه روزیست میرسانندت

●
بگاہ فقر، توانگر نما - ز همت باش
که گر چه هیچ نداری بزرگ دارندت
نه آنکه با همه هستی شوی خسیس مزاج
شوی اگر تو چو قارون کدا شمارندت

●
این شنیدم که ابلهی میگفت
پدر من وزیر و خان بوده است
با وجودیکه نیست معلوم
خود گرفتم که آنچنان بودست

هیچکس دیده‌ی که گه خورده‌است
کآن بعهد قدیم نان بودست!؟



رزق، مقسوم و وقت، معلومست
ساعتی پیش و لحظه‌ی پس نیست
هر یکی را مقررست که چیست
چه توان کرد اگر ترا بس نیست
وانکه جفت مراد خود باشد
زیر طاق سپهر اطلس نیست
گر فناعت کنی به خانه تنگ
کمتر از طارم مقرنس نیست
بقدم کوش تا بکام رسی
مرد وامانده کاروان رس نیست
هم ز خود جوی هر چه می‌جویی
که بغیر از تو در جهان کس نیست



لاله را گفتم ای پری پیکر
صورتت خوب و سیرتت نیکوست

باز گو این سیه‌دلی از چیست
مکرت زحمتی رسید از دوست؟
گفت: نی نی که زر ندارم زر
زر که اسباب کامرانی از اوست
غنچه را بین که خرده‌یی دارد
می‌نگنجد ز شادی اندر پوست



مرد آزاده در میان گروه
گرچه خوشگوی و عاقل و داناست
محترم آنکهی تواند بود
که از ایشان بمالش استغناست
وانکه محتاج خلق شد، خوارست
ورچه با علم بوعلی سیناست



ای دلار چنددر سفر خطرست
کس سفر بیخطر کجا یابد؟
آنچه اندر سفر بدست آید
مرد آن در حضر کجا یابد؟

هر که در سایه گشت گوشه نشین
تابش ماه و خور کجا یابد ؟
وانکه در بحر غوطه می نخورد
سلك درّ و کهر کجا یابد ؟
وانکه پهلو تهی کند از کان
صرّه سیم و زر کجا یابد ؟
باز کز آشیان برون نپرد
بر شکاری ظفر کجا یابد ؟
گر هنرمند گوشه‌یی گیرد
کام دل از هنر کجا یابد ؟



فرقه‌یی چون طعام ، در خوردند
که از ایشان گریز نتوان کرد
جمع دیگر چو داروی دردند
که بدان که کهست حاجت مرد
لیک جمعی چو درد با ضررند
تا توانی بگرد درد مگرد

اگر باید ایدل که تا آبروی
میان بزرگانت باقی بود
مجو نان اگر حاتم نان دهد
مخور آب اگر خضر ساقی بود

بدان گروه بخندد خرد که بر بدنی
که روح، دامن ازو در کشید می‌گیرند
همه مسافر و آنکه ز جهل خویش مقیم
بر آنکه پیش بمنزل رسید می‌گیرند

با خرد گفتم: ای مدبّر کار
که به‌دانش چو تو نشان ندهند
چيست حکمت که از خزانه غیب
برگ کاهی به راستان ندهند؟
بخسیسان دهند نعمت و ناز
اهل دل را بجان امان ندهند

آنچه بر جاهلان سفته دهند
بر بزرگان نکته‌دان ندهند؟
کنج و دولت دهند نادان را
بر هنرپیشه نیم‌نان ندهند؟
سفته بر صدر و اهل دانش را
بغلط ره بر آستان ندهند؟
کجروان را دهند خرمن‌ها
قوت یکشب به نیکوان ندهند؟
مکسان را دهند شکر و قند
به همایان جز استخوان ندهند؟
عقل گفت: این حدیث نشیدی
هر که را این دهند آن ندهند؟



باغبانی بنفشه می‌انبود
گفتم: ای گوژپشت جامه کبود!
این چه رسم است در جهان که تو راست
پیر ناگشته بر شکستی زود
گفت: پیران شکسته دهرند
در جوانی شکسته باید بود

پنج روزیکه در کشاکش غم
در سرای سپنج خواهی بود
گر فزون از کفاف میطلبی
طالب درد و رنج خواهی بود
مال کز وی تمتعت نبود
چه کنی؟ مار گنج خواهی بود

پنجره‌ری که حیاست چنان باید زیست
با خلاق که کم و بیش ثنائی ارزد
وقت رفتن چو رسد نیز چنان باید رفت
که ز بیگانه و از خویش دعائی ارزد

تا بود در سرت کله‌داری
یکدمت بی صداع نگذارند
پای در دامن فناعت کش
تا ز جیب تو دست بردارند

چو دولت خواهد آمد بنده‌ایرا
همه بیگانگانش خویش کردند

چو بر گردید روز نیکبختی
در و دیوار با او نیش کردند



چند گوئی که دولت و دولت
زین هوس تو هلاک خواهی شد
من گرفتم که خود زد دولت و مال
از سمک بر سماک خواهی شد
نه از این خاکدان آدمخوار
عاقبت زیر خاک خواهی شد؟



حبذا روزگار بی عقلا
کز خرابی عقل آبادند
عقل و غم را بهم گذاشته اند
وز حماقت همیشه دلشادند
هر کجا عقل هست شادی نیست
عقل و غم هر دو توامان زادند



چون جامه چرمین شمرم صحبت نادان
زیرا که گران باشد و تن کرم ندارد

از صحبت نادان بترت نیز بگویم
خویشی که توانگر شد و آزرم ندارد
زین هر دو بتر دان توشهی را که در اقلیم
با خنجر خونریز دل نرم ندارد
زین هر سه بتر نیز بگویم که چه باشد
پیری که جوانی کند و شرم ندارد



خلق خدا که خدمت دادار می کنند
هستند بر سه قسم که این کار می کنند
قسمی شدند از پی جنت خدا پرست
و آن رسم و عادتست که تجار میکنند
قوم دگر کنند پرستش ز بیم او
و اینکار بندگیست که احرار می کنند
جمعی نظر از این دو جهت قطع کرده اند
بر کار هر دو طایفه انکار می کنند
چون غیر خویش مرکز هستی نیافتند
برگرد خویش دور، چو پرگار میکنند

اینست راه حق که سوم فرقه می‌روند
سیر و سلوک راه ، بهنجار می‌کنند



دو دوست باهم اگر یکدلند در همه حال
هزار طعنه دشمن به نیم جو نخرند
ور اتفاق نمایند و عزم جزم کنند
سزد که قلعه افلاک را ز هم بدرند
مثال این بنمایم ترا ز مهره نرد
یکان یکان به سوی خانه راه می‌نبرند
ولی دو مهره چو همیشه یکدگر کردند
دگر تپانچه دشمن بهیچ رو نخورند
بکوش «ابن یمین» دوستی بدست آور
که دشمنان سوی يك کس بصد کژی نگرند



در قصه شنیده‌ام که ابلیس
روزی سه هزار تیز می‌داد
پرسید ازو کسی که این چیست
وز بهر که می‌فرستی این باد؟

گفتا که هزار از این به ریشش
کو ملك دهد به پور و داماد
پس وجه معاش خویشتن را
خواهد بتضرع و به فریاد
ثلث دگرش به ریش آنکس
کو رنج کشید و گنج بنهاد
نه خود بخورید و نه خورائید
او گشت خراب و وارث آباد
يك ثلث دگر که ماند باقی
آن نیز به ریش هر دوشان باد



در اقبال و ادبار کردن دون
رک جان تدبیرها بگسلد
چو آید بموئی توانش کشید
چو برگشت زنجیرها بگسلد



دلا بارگران بر کردن جان
منه چندان که چندانى نیرزد

به‌سیم و زر مشو بسیار مایل
که آنها کنند کانی نیرزد
طعام چرب و شیرین سلاطین
جواب تلخ دربانسی نیرزد
به‌کنج بندگی آزاد بنشین
که ملک مصر، زندانی نیرزد
مرا خیزد ز بحر دل گهرها
که هر یک زان کم از جانی نیرزد
ولی با همت اصحاب دولت
بقیمت گوهری نانی نیرزد
دریغ «ابن‌یمین» جائیکه آنجا
دو صد دانا بنادانی نیرزد



در جهان هر جا که هست آزاده‌ئی
بار غم از تنگدستی می‌کشد
و آن مشقت هم چونیکو بنگری
اکثرش از می پرستی می‌کشد

گر حکیمانه است وگر رندانه می
آخر کارش به مستی می کشد
برگس اندر مجلس گلها نگر
سر ز مستی سوی پستی میکشد



ز راه بیخردی گفت بوالفضولی دی
مرا چو دید که جز میل ازوا نبود
چه گفت؟ گفت که چون روزگار می گذرد
ترا که وجه معاشی ز هیچ جا نبود؟
جواب دادم و گفتم که: این میسر از من
ازو میسر که او بنده خدا بود
ترا که خدمت مخلوق می کنی فان هست
مرا که خدمت خالق کنم چرا نبود؟



کریم زاده چو مفلس شود بدو پیوند
که شاخ گل چو نهی گشت بارور گردد
لثیم زاده چو منعم شود ازو بگریز
که مستراح چو پرگشت کننده تر گردد

مرد آزاده بگیتی نکند میل دو چیز
تا همه عمر ، وجودش به سلامت باشد
زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند
وام نستاند اگر وعده قیامت باشد

پیرمردی زنی جوان می‌خواست
گفتمش ترك این هوس خوشتر
زانکه از عمر جاودان با پیر
با جوانیش يك نفس خوشتر
گر چه مرغند جمله مرغان ليك
جنس با جنس همنفس خوشتر

مقصد زکاخ و صفه و ایوان نگاشتن
کاشانه های سر بفلک بر فراشتن
کلهای دلفریب و درختان میوه دار
در باغ و بوستان ز ره عیش کاشتن
دانی چراست تا بمراد دل اندر او
يك لحظه دوستی بتوان شاد داشتن

در نه کدام مردم عاقل بنا کند
هرگز عمارتی که بیاید گذاشتن ؟

●
نبود مهتری بروز و به شب
باده خوشگوار نوشیدن
یا طعام لذیذ را خوردن
یا لباس لطیف پوشیدن
من بگویم که مهتری چه بود
گر بخواهی ز من نیوشیدن
همکنان را ز غم رهانیدن
در رعایات خلق کوشیدن

●
دو قرص نان اگر از گندم است اگر از جو
دو تای جامه اگر کهنه است اگر از نو
بدچار گوشه ایوان خود به خاطر جمع
که کس نکوید از اینجای خیز و آنجا رو
هزار بار نکوتر بنزد «ابن یمین»
ز قرّ مملکت کیقباد و کیخسرو

چهار چیز شد آئین مردم هنری
که مردم هنری زین چهار نیست بری
یکی سخاوت طبعی چو دستگاہ بود
به نیکنامی دائم ببخشی و بخوری
دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری
که دوست آینه باشد چو اندرو نگری
سه دیگر آنکه زبان را به وقت گفتن بد
نگاهداری تا وقت عذر، غم نخوری
چهارم آنکه کسی گر بجای تو بد کرد
چو عذر خواهد نام گناه او نبری



گر کسی با تو بد کند زنهار
جز بنیکی جزای آن نکنی
از بدی گر کسی کند سودی
از نکوئی تو هم زیان نکنی



صائب

سبك مغزان بشور آيند از هر حرف ييمغزى
بغرياد آورد اندك نسيمى نيستانى را



در پيرى از سرشك ندامت مدار دست
بشكن به آب صبح، خمار شبانه را
ترسم به عجز حمل نمايند اگر نه من
شرمنده مى كنم به تحمل زمانه را



ز زندگى چه به كر كس رسد بجز مردار؟
چه لذت است ز عمر دراز، نادان را؟

نگیرد هیچکس در دامن محشر گریبان
اگر دامان خود را جمع سازی غنچه وار اینجا
اگر خواهی که بستر از گل بیخار سازندت
مکن زنهار روی خود ترش از زخم خار اینجا
نصیب تلخ کامانست «صائب» میوهی جنت
دوروزی همچو مردان بر جگر دندان فشار اینجا

●
عنان به دست فرومایگان مده زنهار
که در مصالح خود خرج می کنند تو را

●
ای که از عالم معنی خبری نیست تو را
بهتر از مهر خموشی سپری نیست تو را

●
میزبانی که ز جان سیر کند مهمان را
چه ضرورت که آراسته سازد خوان را؟

●
گوهر شهوار، مزد لب به جا وا کردنت
این نصیحت را بخاطر از صدف داریم ما

تن درمده بخواب چو شبنم درین چمن
از گل اگر چه بالش و بستر کند تو را
محتاج میکند به دمی آب، عاقبت
دولت اگر دو قرن، سکندر کند تو را

●
مبین در سرفرازی هیچ خردی را بچشم کم
که جا در دیده خود میدهد خورشید، شبنم را

●
اگر اینجا گشائی عقده‌ای از کار محتاجان
در جنت برویت باز گردد بی کلید آنجا

●
چشم عبرت باز کن گردید چون مویت سید
مگذران در خواب غفلت این شب مهتاب را

●
بعضیان مگذران زهار ایام جوانی را
مکن صرف زمین شور، آب زندگانی را
مشو خوشدل دوروزی چرخ اگر خندید بر رویت
که ناکامی بود تعبیر، خواب کامرانی را

دست خواهش چون صدف مگشای پیش خاکیان
هر چه میخواهد دلت از عالم بالا طلب
اهل همت را مکرر در دسر دادن خطاست
آرزوی هر دو عالم را از او یکجا طلب
هیچ قفلی نیست در بازار امکان بی کلید
بستگیها را گشایش از در دلها طلب



معیار دوستان دغیل روز حاجت است
قرضی برای تجربه از دوستان طلب



درون خانه، خزان و بهار یکرنگست
ز خویش خیمه برون زن بهار را دریاب
غبار قافلهٔ عمر، چون نمایان نیست
دو اسبه رفتن لیل و نهار را دریاب
ز فیض صبح، مشو غافل ای سیاه درون
صفای این نفس بی غبار را دریاب

هر سر موی تو را با زندگی پیوندهاست
با چنین دلبستگی از خود بریدن مشکلت
در جوانی توبه کن تا از ندامت برخوردار
نیست چون دندان، لب خود را گزیدن مشکلت

●
نعمت روی زمین چشم تو را سیر نکرد
چه کند خاک، به چشم نگرانی که تراست؟

●
عالم دیگر بدست آور که در زیر فلک
گر هزاران سال میمانی همین روز و شبست

●
مگسل از دامان شب «صائب» که در روی زمین
دامنی کز دست نتوان داد، دامان شبست

●
در مقام حرف، بر لب مهر خاموشی زدن
تیغ را زیر سپر در جنگ، پنهان کردن است

●
راه بسیار است مردم را به قرب حق ولی
راه نزدیکش، دل مردم به دست آوردنست

کفاره شراب خوریهای بی حساب
هشیار در میانه مستان نشستن است

نمی‌توان غم دل را بخنده بیرون برد
ز پخته‌روئی کل تلخی از کلاب نرفت

با کمال احتیاج از خلق، استغنا خوش است
با دهان خشک مردن بر لب دریا خوشست

فکر شنبه تلخ دارد جمعه اطفال را
عشرت امروز بی اندیشه فردا خوشست

ندهد فرصت گفتار به محتاج، کریم
گوش این طایفه آواز گدا نشنیده است

چنین که قافله عمر میرود به شتاب
خبر گرفتن از این کاروان میسر نیست

ز نام نیک اثر جاودانه‌ای بگذار
ترا که زندگی جاودان میسر نیست



راه باریک عدم راه گرانباران نیست
هر چه داری همه انداخته می‌باید رفت
به نفس طی نشود دامن صحرای عدم
این ره دور، نفس باخته می‌باید رفت



من گرفتم که قمار از همه عالم بردی
دست آخر همه را باخته می‌باید رفت



رزق وسیع، در قدم میهمان تست
هر کس که میهمان تو شد میزبان تست
گر سایه‌ای به سوخته‌جانی فکنده‌ای
در آفتاب روز جزا سایبان تست



موی سفید مشرق صبح ندامت است
«صائب» به توبه‌کوش که فرصت نمانده است

این ما و من نتیجه ییکانگی بود
صد دل بیکدگر چو شود آشنا، بیکست

چون هرچه میرسد بتو از کرده‌های تست
جرم فلک کدام و گناه زمانه چیست؟
ای خضر! غیر داغ عزیزان و دوستان
حاصل ترا از زندگی جاودانه چیست؟

سر زلف تو نباشد سر زلف دگری
از برای دل ما قحط پریشانی نیست

دردم اینست که از یار جدا می‌گردم
گر نباشد غم جانان غم جان اینهمه نیست

هر آنچه کم شده است از تو ای سیه باطن
به روشنائی آه سحر توانی یافت
ز دوستان زبانی مدار چشم وفا
ز نخل بید، محالست بر توانی یافت

غبار دامن صحرای خاکساری شو
که تاج رفعت ازین رهگذر توانی یافت

چه غم خانه و سامان اقامت داری؟
در جهان مدت عمر گذران اینهمه نیست

هرچه امروزست بار خاطرت، فردا گلست
در جگر، خاری که اینجا بشکند آنجا گلست

چه شتابست که ایام بهاران دارد
که ز هر غنچه صدای جرسی می آید

همت مردانه میخواهد گذشتن از جهان
یوسفی باید که بازار زلیخا بشکند

گوهرنمای جوهر ذاتی خویش باش
خاکش بسر که زنده بنام پدر بود

این ناکسان که فخر به اجداد می کنند
چون سگ به استخوان دل خود شاد میکنند

آینده را قیاس کن از حال خود بین
کز رفتگان به خیر کرا یاد می کنند؟

سبك مغزی كز اسباب جهان بر خویش میبald
چو حمالیست كز بار گران بر خویش میbald

دامن شب را ز كف چو صبح ندادم
تا ز گریبانم آفتاب برآمد

ره صلاح به دست آر در جوانیها
که پیش پا به چراغ مزار نتوان دید

نیره روزان جهان را به چراغی دریاب
تا پس از مرگ، ترا شمع مزاری باشد
خس و خاری که ز راه دگران برداری
در دل خاک، ترا باغ و بهاری باشد

نو مرد صحبت دل نیستی چه میدانی
که سر به جیب کشیدن چه عالمی دارد؟

●
مرا ز روز قیامت غمی که هست اینست
که روی مردم دنیا دوباره باید دید

●
دوردستان را به احسان یاد کردن همتست
ورنه هر نخلی بیای خود ثمر می افکند

●
سعی در تسخیر دلها کن که چون این دست داد
ملك آب و گل به آسانی مسخر می شود

●
نه زر و سیم نه باغ و نه دکان میماند
هر چه در راه خدا میدهی آن میماند
روز گاریست که دریا چودهد فطره به ابر
در عقب چشم حسابش نگران میماند

●
هر کرا بر خاک بنشانی بخاکت می کشد
شمع، آخر تکیه بر خاکستر پروانه کرد

●
اهل دل را به بدی یاد مکن بعد از مرگ
خواب و بیداری این طایفه یکسان باشد

بهره خواجه ز اسباب، بجز محنت نیست.
عرق از بارگران قسمت حمال شود

آرزو در طبع پیران از جوانانست بیش
درخزان هر برک چندین رنگ پیدا میکند

فروتنیست دلیل رسیدگان کمال
که چون سوار بمنزل رسد پیاده شود

اینقدر کز تو دلی چند بود شاد بس است
زندگانی بمراد همه کس نتوان کرد

در سخن گفتن خطای جاهلان پیدا شود
نیر کج چون از کمان بیرون رود رسوا شود

از آن مغلوب می گردی که بر خود نیستی غالب
اگر با خود بر آئی با تو عالم بر نمی آید

از سیم و زرمگو که سزاوار خنده است
زندانی که فخر به بند گران کند

ز اسباب جهان حسرت به دنیا دار میماند
ز گل آخر بدست گل فروشان خار میماند

نیست بیرون ز تو مقصود، تکاپو بگذار
چند روزی سر خود بر سر زانو بگذار
یا حجاب تن خاکی نتوان واصل شد
کوزه خود بشکن لب به لب جو بگذار

از دانش آنچه داد کم رزق می نهد
چون آسمان درست حسابی ندید کس

گر هست در دماغ، تو را باد نخوتی
آماده شکستن خود چون حباب باش

جای ترحمست بر آتش نشسته را
صائب چه انتقام کشم از حسود خویش؟

مور بی آزار دایم خون خود را می‌خورد
خانه پر شهد می‌خواهی برو زنبور باش



هرجا نمی‌خرند متاعت، گران مباح
پرواز گیر و خار و خس آشیان مباح
يك حرف بشنو از من و درخلد سیر کن
در مجلسی که گوش توان شد زبان مباح
در جبهه گشاده گلها نگاه کن
دلگیر از گرفتگی باغبان مباح
هر کس زخوان قسمت خود رزق میخورد
از کم بضاعتی، خجل از میهمان مباح
یاران رفته را بنکوئی کنند یاد
گر عمر، زود می‌گذرد دلگران مباح



بی محبت مکذران عمر عزیز خویش را
در بهاران عندلیب و در خزان پروانه باش

درون خانه خود هر کدا شهنشاهیست
قدم برون منه از حد خویش و سلطان باش

●
خنده رو بودن به از کنج کهر بخشیدنست
تا توانی برق بودن ابر نیسانی مباش

●
فغان که تشنه لبان سخن نمیدانند
که کار تیغ دودم می کند لب خاموش

●
چهار فصل، بهارست عندلیبی را
که زیر بال و پر خود بود گلستانش

●
زرمی ز حد مبر که چو دندان مار ریخت
هر طفل نی سوار کند تازیانه اش

●
صد رنگ سخن در لب هر برک کلی هست
فریاد که گوش تو گرانست درین باغ
هر گل که سر از پیرهن غنچه بر آورد
بر غفلت ما خنده زنانست درین باغ

غم گردد دل مردم آزاده نگرده
پیوسته از آن سرو، جوانست درین باغ

شود جهان لب پر خنده‌ای اگر مردم
کنند دست، یکی در گره‌گشائی هم
فغان که نیست بجز عیب یکدگر جستن
نصیب مردم عالم ز آشنائی هم

فریب مهربانی خوردم از گردون ندانستم
که در دل بشکند خاری که بیرون آرد از پایم

صدق در سینه هر کس که چراغ افروزد
از دهانش نفس صبحدم آید بیرون

خود را شکفته دار بهر حالتی که هست
خونی که میخوری به‌دل روزگار کن

ای دل از پست و بلند روزگار اندیشه کن
در برومندی ز قحط برک و بار اندیشه کن

از نسیمی دفتر ایام برهم می خورد
از ورق کردانی لیل و نهار اندیشه کن
روی در نقصان گذارد ماه چون گردد تمام
چون شود لبریز جامت، ازخمار اندیشه کن

بوی گل و نسیم صبا میتوان شدن
گر بگذری ز خویش چها میتوان شدن
شبم به آفتاب رسید از فتادگی
بنگر که از کجا به کجا میتوان شدن

طومار درد و داغ عزیزان رفته است
این مهلتی که عمر درازست نام او

یارب از عرفان مرا پیمانهای سرشار ده
چشم بینا، جان آگاه و دل بیدار ده
هر سر موی حواس من به راهی می رود
این پریشان سیر را در بزم وحدت بارده
مدتی گفتار بی کردار کردی مرحمت
روزگاری هم به من کردار بی گفتار ده

در دل تنگم ز داغ عشق، شمع برفروز
خانه تن را چراغی از دل بیدار ده



عالم تمام يك گد بی خار میشود
دل را اگر ز کینه مصفا کند کسی
چون عاقبت گذاشتنی و گذشتنی است
«صائب» چه التفات به دنیا کند کسی؟



بر نمی خیزد به تنهائی صدا از هیچ دست
زود رسوا می شود رازی که دارد محرمی



ز مستی دیگرانرا می کنی تکلیف می نویسی
بعیب دیگران خواهی که عیب خویشتن پوشی



روز سیه مرک شود شمع مزارت
هر خار که از پای فقیری بدر آری

آذر بیگدلی

به شیخ شهر، فقیری ز جوع سرد پناه
بدین امید که از لطف، خواهدش خوان داد
هزار مسئله پرسیدش از مسائل و گفت
که: گر جواب نگوئی نخواهت نان داد
نداشت حال جدل آن فقیر و شیخ غیور
ببرد آتش و نانش نداد تا جان داد
عجب که با همه دانائی این نمیدانست
که حق به بنده نه روزی به شرط ایمان داد
من و ملازمت آستان پیر مغان
که جام می به کف کافر و مسلمان داد

قاسم انوار

قضا شخصی است پنج انگشت دارد
چو خواهد از کسی گامی برآرد
دو بر چشمش نهد دو نیز بر گوش
یکی بر لب نهد گوید که خاموش

مؤمن یزیدی

این عمر به باد نوبهاران ماند
این عیش به سیل کوهساران ماند
زنهار چنان زی که بعد از مردن
انگشت گزیدنی به یاران ماند

محتشم کاشانی

دهنده‌ای که به گل نکهت و به گل جان داد
به هر که هر چه سزا دید حکمتش، آن داد
به عرش، رتبه عالی به فرش، پایه پست
ز روی مصلحت و رأی مصلحت دان داد
دو کشتی متساوی اساس را در بحر
یکی رساند به ساحل یکی به طوفان داد

دو سالک متشابه سلوک را در عشق
 یکی نوید به وصل و یکی به هجران داد
 به قد سرو روان داد جنبشی تعلیم
 که خجالت قد رعناى سروستان داد
 زباغ حسن، سیه نرگسی چو چشم انگیخت
 به آن بلای سیه، خنجری چو مژگان داد
 به چشمهای سیه، شیوه‌ای ز ناز آموخت
 که هر که خواست بدان شیوه دلدهد جان داد

مولوی

یا تا قدر یکدیگر بدانیم
 که تا ناگه ز یکدیگر نمائیم
 کریمان جان فدای دوست کردند
 سگی بگذار ما هم مردمانیم
 غرضها تیره دارد دوستی را
 غرضها را چرا از دل نرانیم؟
 گهی خوشدل شوی از من که میرم
 چرا مرده پرست و خصم جانیم؟

پس از مرگم چو خواهی آشتی کرد
همه عمر از غمت در امتحانیم
کنون پندار مردم ، آشتی کن
که در تسلیم ما چون مردگانیم
چو برگورم بخواهی بوسه دادن
رخم را بوسه ده ، اکنون همانیم

شاه نعمت‌الله ولی

با عادت خود بهانه جوئی نکنم
جز راست روی و نیکخوئی نکنم
آنها که بجای من بدبها کردند
کر دست دهد بجز نکوئی نکنم

یعقوب تر کمان

دنیا که درو نبات کم می‌بینم
در هر فرحش هزار غم می‌بینم
چون کهنه رباطیست که از هر طرفش
راهی به بیابان عدم می‌بینم

هجری تفرشی

نادره پیری ز عرب هوشمند
گفت به عبدالملك از روی پند
كاین دو سه روزی كه در این دیر باز
میگذرد بر تو به عزّ و نیاز
زیر همین قبه و این بارگاه
روی همین مسند و این تکیه‌گاه
بودم و دیدم كه ز «ابن زیاد»
رفت و چها رفت كه چشم مباد
بر سپری چون سپر آسمان
غیرت خورشید ، سری خونچکان
سر چه ؟ هزارش سر و افسر فدای
زینت آغوش رسول خدای
نه خم این طاق ، زبر زیر شد
نه فلك از گردش خود سیر شد
بعد از چندی سر آن خیره سر
بد بر «مختار» بروی سپر

باز چو «مصعب» سر و سردار شد
دسترس او سر مختار شد
وین سر «مصعب» به مجازات کار
با سر تو تا چکند روزگار
آه که يك دیده بیدار نیست
هیچکس از دهر خبردار نیست

اسیری اصفهانی

به دوران دو کس را اگر دیدمی
به دور سر هر دو گردیدمی
یکی آنکه گوید بد من به من
دگر آنکه پرسد بد خویشتن



بر آن تخت زرین که جم می نشست
شنیدم چو برخاست ، این نقش بست
چو باید از این تخت برخاستن
نیرزد نشستن به برخاستن

اصلی دماوندی

جهان ساغر ، فلك ساقی ، اجل می
خلایق جرعه نوش مجلس وی

خلاصی نیست «اصلی» هیچکس را
از این ساغر، از این ساقی، از این می

اقبال لاهوری

هزاران سال با فطرت نشستم
بدو پیوستم و از خود گسستم
ولیکن سرگذشتم این سه حرف است
تراشیدم، پرستیدم، شکستم

ساحل افتاده گفت: گر چه بسی زیستم
هیچ نه معلوم شد آه که من چیستم
موج ز خود رفته‌ای نرم خرامید و گفت:
هستم اگر میروم، گر نروم نیستم

من از بود و نبود خود خموشم
اگر گویم که: هستم، خود پرستم
ولیکن این نوای ساده کیست
کسی در سینه می‌گوید که: هستم

چه پرسى از كجايم چيستم من؟
بخود پيچيده‌ام تا زيستم من
در اين دريا چو موج بيفرارم
اگر بر خود نبيچم ، نيستم من

القاص ميرزاى صفوى

چون شير درنده در شكاريم همه
دائم به هواى نفس ، ياريم همه
گر پرده ز روى كارها بردارند
معلوم شود كه در چه كاريم همه

بندار رازى

از مرگ حذر كردن ، دو روز روا نيست
روزي كه قضا باشد و روزى كه قضا نيست
روزي كه قضا باشد كوشش ندهد سود
روزي كه قضا نيست، در آن مرگ روا نيست

نجم‌الدین دایه

دشمن ما را سعادت یار باد
از جهان و ز عمر برخوردار باد
هر که خاری می‌نهد در راه ما
خار ما در راه او گلزار باد

شوریده شیرازی

اندرین دیر سپنجی پیشه کن این چهار چیز
تا بماند رخت قدرت در جهان کهنه، نو:
تا نخواهندت مخواه و تا نبخشندت مگیر
تا نپرسندت مگوی و تا نخوانندت مرو

شهیدی بلخی

اگر غم را چو آتش دود بودی
جهان تاریک بودی جاودانه
در این کیتی سراسر گر بگردی
خردمندی نبینی شادمانه

مهدی سهیلی

به نامردمان مهر کردم بسی
نچیدم گل مردمی از خسی
بسا کس که از پا در افتاده بود
سراسر توان را ز کف داده بود
نه نیروش در تن، نه در مغز رای
دو دستش گرفتم که خیزد به پای
چو کم کم به نیروی من پا گرفت
مرا در گذرگاه، تنها گرفت -
به حیات کری خنجر از پشت زد
به خونم ز نامردی انگشت زد
شکستند پشتم نمکخوارگان
دو رویان بی شرم و پتیارگان
گره زد به کارم سرانگشتشان
تبسم به لب، تیغ در مشتشان
ندارم هراسی ز نیروی مشت
مرا ناجوانمردی خلق، گشت

محبت به نامرد کردم بسی
محبت نشاید به هر ناکسی
تهی دستی و یکسی درد نیست
که دردی چو دیدار نامرد نیست

پایان

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

میری سیدی

شہر و زندگی

